غریب

شکست حماسه

از انتشارات انجمن گیتی

تخریب

شکست حماسه

((آزادی بیان احساس ـ آزادی زندگی))

نزدیك بنیم‌قرن است که هنرمندان جهان فریاد میکشند :« آزادی بیان‌احساس» . هنگامه‌ای‌شگفت در پی‌این‌فریاد بنیاد افکار وذوق های نو و کهن‌را میلرزاند وچشم انداز نو و بیکرانه‌ای‌را درجهان زیبائی پیش‌چشم آفرینندگان ودوستاران هنر پدیدارمیسازد .
دراین هنگامه‌ی شگفت، نبردی پرشور و آتشین درمیان‌اندیشه‌های گوناگون‌هنری درگرفته است.هنرمندانی بزرك در تنگنای‌تاریکی ودرسرگردانی نهفته دراین‌بحران ، بیصدا نابودگشته‌اند. هرروز گفتگوها ونوشته‌های گوناگون روی چگونگی این فریاد ، این عصیان عظیم هنر قرن‌بیستم، بوجود میآید. این‌فریاد بلند که‌آتش آزادی بیان احساس سوزشی شکننده درآن‌گسترده است،ازهمان آغاز پیدایش‌چنان نیرومند ولرزاننده‌بود وچنان باراستی‌وصمیمیت یگانگی داشت کـه درزمانی کوتاه جایگاهی بی‌نهایت‌پهناور در اندیشه‌ی هنرمندان خاورو باختر بوجودآورد. چنانکه اکنون درهر کشوری‌که نام ونشانی ازهنر درآن‌هست تأثیر این‌فریاد محسوس است .
اکنون درکشور ما هم‌که دردنیای پرخروش این‌زمان ازشناسائی و درك تمدنهای جدید ناگزیراست، صدای آزادی بیان احساس بهمراه ویژگی های فکری قومی وشکل آشفته زندگی کنونی ، آمیخته‌ای بوجودآورده ومارا نیز سرگرم این‌نبرد هنری ساخته است ؛
ما بااین‌نبرد سرگرم شده‌ایم بدون اینکه موضوع مورد نبردرا بشناسیم ودرجاهائی با فریاد آزادی بیان احساس هم‌صدامیشویم بی‌آنکه بواقعیت‌آن‌پی برده وانگیزه‌ی حقیقی اش‌رادریافته‌باشیم .

پویش و گفتگوی ما هنوز بر سر وزن وقافیه است . روی نوع عقاید وچگونگی اندیشه‌هاست.در نقاشی تا آنجا پیش رفته‌ایم که فرمان‌روائی یك‌سنت جدیدرا در برابر سنن کهن بپذیریم‌واین تنها گامی‌است بسوی مرزهای جهان زیبائی نو پدید ودر خورشناخت. موسیقی‌را تنها دردگرگونی صداها ،آنجا که نمود بسیار کوچکی ازنوی بچشم میخورد شناخته‌ایم.همین‌گونه پذیرش‌وشناسائی های نادرست وکم‌ژرفاست که حقیقت پرشور صدای‌آزادی بیان‌احساس را از چشمها پوشیده میدارد ومارا بادیدگاه بلند وپهناور جهان آفرینش بیگانه میسازد .

برای ما پیش از هر چیز ، و بهمراه شکل گرفتن اندیشه ی ایجادجنبشی نو ومحسوس درهنرایران «که خوداین جنبش بدون دریافت مفهوم حقیقی خواست آزادی بیان احساس هرگز شدنی نیست» باید این‌نکته روشن‌شود که آیااین هنگامه‌ی شگفت ،این آشوب دنیاگیرهنری ، این گمگشتگی‌ها وعصیانها که در این نیم قرن ازجانب بیشترهنرمندان باخترپدیدارگشته‌برای چه بوده‌است. آیا تنها برای اینکه مثلافلان شاعر یا نویسنده خواسته‌است مضامین وتصورات ذهنی وناآشنای خودرا به سبکی‌جدا ازدیگران بیان کند؟ یافلان نقاش خواسته‌است درطرح‌ورنك بدعت‌تازه‌ای نهاده‌ومکتبی جدیدرا پایه‌گذاری کرده باشد ؟

آیا اینهمه کوشش وتلاش برای این بوده‌است که جمعی شارلاتان وسودجو درگوشه وکنارجهان وازآن گروه کشورما (بنا برسنت قدیم ازهرصدا و جنبشی استفاده به سود خود) آن را دستاویزی شناخته وهرجفنگی را بنام اثرهنری‌نو،بهانه‌ی خودستائی وشهرت خواهی بیجای خودسازند ؟

یا اینکه کسانی ناآزموده وبیخبر با نظریه های فلسفی، اجتماعی ،

عرفانی وعلمی، زنجیرهائی گران برشورها و جنبشهای آفریننده‌ی بشری استوار سازند و نام این کردار ناروا را هنرنو بگذارند ؟ بی‌گمان هیچیك از اینها نیست . و نیز هیچیك از کسانیکه در این کشور باکارهای هنری سرگرمند وگاه بسیار بیجا و بیهوده نام هنرمند به آنها داده شده‌است ازواقعیت این جنبش وشایدهم از واقعیت هنر وزیبائی بامفاهیم نو و کهن بیخبرند . هیچیك ازاینها نفهمیده‌اند این تلاش کشنده‌ایکه برای دست یابی برآزادی بیان احساس پی‌جوئی میشود ، بنا برچه نیازمندی است و کدام کشش وانگیزه‌ای سبب شده‌است مردانی اینگونه توانا ، ازاجتماع فراری بشوند یامانند دیوانه‌ها ومستهازندگی کنند .

نمیگویم هنرمندان ما اساساً هنرمند نیستند یا اینکه ازخواست وآمادگی هنری بی‌بهره وتهی میباشند بلکه دراین میان بسیارند کسانیکه ازذوق وآمادگی سرشارند .

اما آن کم بودی که وجود دارد ، یا از نظرمن کم بود است ، ناآگاهی آنهاست برآن بشریت عالی‌ودشواریابی، که دراین تکاپوی دست یابی برآزادی بیان احساس نهفته است .

هیچیك ازاینها این‌رمز پنهان زیبائی‌رادرنیافته اند .واگردراین باره تردیدی وجود داشته باشد میتوان بروش زیستن‌ها ، دقیق تروبی‌طرفانه‌تر نگاه کرد. نگاه کردودید دراین گونه‌زندگانی نه‌زندگانی بلکه‌آن چیزی راکه بخطازندگانی نامیده‌اند ، مشکلی‌هست، دردی احساس میشودکه دراثر ناهماهنك بودن‌آن باشرایط موجوداجتماع انسانی آنهارا به فریادکشیدن وخواستن‌آزادی بیان احساس‌وادار کرده باشد ؟ وچنانچه خودپرستی وتکبرنازیبا مانع این بینش و داوری منصفانه گرددآثارآنها ، این اشعاریکه بنام شعرنو منتشر

میگردند ، این تابلوهای نقاشی که بعنوان نقاشی جدید نمایش داده میشوند ، این آهنگهای موسیقی که هنرمندان ناآزموده میسازند و گمشده دریك اشتباه بزرك خودرا آهنك ساز گمان میکنند ، اینها همه بیان گویائی هستند بردور بودن تمام این پویندگان از حقیقت آن چیزیکه پیدایش آثارهنری را سبب میشود .
شوخی نمیکنم . انگیزه ی خودنمائی یا آموزگاری هم مرا باین گفتگو وادار نکرده است. بلکه این دردی است که همچنان عطشی شدیدمیسوزاند . این درد ، دردزندگی است . درد این است که انسان درمیان آثاری که پدیدارمیشوند ، در بین گفته‌ها و نظرهائیکه اظهارمیگردند ، در گروه کسانیکه بنام انجمن های هنری دورهم گردمیآیند ، آن زهر گوارائی را که زیبائی نام‌دارد نمی یابدومی بیند تمام اینها نادرستند . چیزی کم دارند که شاید بشود گفت این چیز زندگی است وهمین مشکل زندگی یا زندگی کردن است که هنرمند این زمان را بخواستن آزادی بیان احساس وامیدارد
هنرمند کیست ؟ . . . انسانی که میخواهد زندگی کند. میخواهد خودش را زندگی کند. همین و بس. اما این خویشتن را زندگی کردن دروضع موجود اجتماع بشری که با گذشت قرن‌ها ودوره‌ها خو گرفته است خودش را در بندهای گران قوانین و رسوم خود ساخته زندانی سازد، کاری بس دشوارخواهد بود.
کسانیکه توانسته باشند خویشتن خود را دریابند و به توانائی بیکرانی که در نهاد انسان نهفته است پی ببرند برشگفتیها و ویژگی‌های ناآشنا به‌دیده‌ی همگان آگاهی یافته‌اند. دردیدگاه بی‌پایان هستی به‌پایگاه ارجمند و ناشناخته‌ی بشریتی دست یافته‌اند که با این افسانه قراردادی بشریت ناسازگار و ناهماهنك است.
هنرمند میخواهد این بشریت را « که درگسترش و نموداری

خودتا اندازه‌ای از بند زمان ومکان نیز آزاد است» زندگی کند.
میخواهد به‌تمام معنی‌و تا آنجا که فکر آفریننده‌ی او توانسته‌است نمودهای تازه‌تر و برتری از واقعیت هستی انسان را پدید آورد، انسان باشد.

هنگامیکه هنرمند (یا انسان حقیقی) جایگاه درست خود را شناخت وراه رفتن بسوی‌این جایگاه‌را «که‌مبتنی است برزیستن‌در لحظه‌ها ودمهائی زودگذروسرشار ازنیروی آفرینش» دریافت، ناگزیر دراین راه‌گام برمیدارد وپیش میرود وهمین جاست‌که بر آفرینش دست‌یافته است.

اینجا هنرمند برای‌دست‌یابی وپایداری آن لحظه‌های زودگذر که همچنان حلقه‌هائی پیوسته، رشته‌ی زندگـی را استوار میسازند، (وگسستن این حلقه‌ها نیستی‌آفرینش وزندگی است) همیشه و بدون درنك این‌دم‌هارا زندگی‌میکند.

در این زندگی کردن، ناگزیر تصاویری درونی بوجود میآیند که هنرمند برای همآهنك ساختن این تصاویر حیاتی باکردار برونی وعادی خود، کشش‌وگرایشی‌سخت‌وهمیشگی‌دارد.

لذت حقیقی هنرمند درآن هنگامی‌است‌که بتواند با تمام توانائی رفتاروکردار خودرا براین‌تجلیات نویافته انسانیت‌مبتنی‌سازد و چون مفهوم زیبائی جزپایداری این نیروی آفریننده ولذت نهفته درآن چیزی نیست، میشودگفت هنرمند میخواهد زیبازندگی کند.
اینست اصل‌وحقیقت زیبائی‌که نیروی تفکرانسان امروز برآن‌دست یافته است.

هرتعبیر دیگری کـه ازآن بکنند وهرمفهوم دروغین و ساختگی که ریاکاران ومقلدین کنونی درهرگوشه‌ی دنیا برای‌آن‌بسازند، جز روپوش‌های گذران‌که بزودی فرومیافتند، چیزی‌نخواهد بود.

این فرد بشر ، این انسان آفریننده، خواستار زمان ومکانی است که زیبا زیستن بتمام معنی خود در آن شدنی باشد. او میخواهد در دنیائی زندگی کند که از شور و جنبش هستی سرشار باشد. دنیائی که بر دست و پای این شور آفرینش که هر انسانی از هر دسته وطبقه ، و با هر فکر وعقیده‌ای ، حق جستجو ، دریافت و بیان آنرا دارد ، بند و زنجیر نیاویخته باشند.

خواست دگرگونی و عصیان هنر این زمان برای آن نیست که در فلان رشته‌ی هنری باید اصولی چنین وچنان در نظر گرفته شود و هر کس با این اصول کار کرد میشود اورا هنرمند نامید .

نه. در این غوغا و تکاپو هرگز چنین هدفی در نظر نیست. این تعیین حدود کردن و دیواری سخت‌تر و نفوذ ناپذیرتر از گذشته دور ادور پدیده‌های احساسی انسان کشیدن درست گونه‌ی وارونه و تباه کننده‌ی مفهوم زیبائی و هنر دوران ماست .

اینجا بیش از هرچیز منظور زندگی، زیبا زندگی کردن ، انسان زندگی کردن است. هنرمند میخواهد تمام نمودهای نوپدید و زنده‌ی آن بشریت عالی را که بر آن دسترسی یافته است زندگی کند .

رنج واحساس تنهائی او در این نیست که چرا دیگران آثارش را نمی فهمند، بلکه در اینست که چرا خود اورا، ویژگی های انسانیش را و در حقیقت بشریت را نفهمیده اند .

در تلاش و جنبش آفریننده انسانی که آفرینش هنری نامیده شده است هدف اصلی ایجاد آثار ادبی، نقاشی ، موسیقی ودیگر نیست. زیرا این آثار، نگاهدار و پایدار سازنده‌ی آن لحظه‌های گریزپا وزود گذری هستند که نیروی شگرف حیاتی را در خود نهفته دارند. بلکه هدف، زندگی کردن یافته‌ها، کشش‌ها وخواهش هائی است، که بسبب راه نیافتن به گذرگاه اصلی خود که زیستن باشد،

درشکل آثار پدیدار میگردند.

اما هنگامی که هنرمند بیگانگی خودرا درسازمان این‌دنیا (که با وضع موجود هرگز برآزادی مورد خواهش اودسترسی نیست) احساس میکندو برای آرامش رنج‌های نهفته‌دراین بیگانگی ناگزیر به‌پدید آوری آثار روی میاورد واز اینراه میخواهد به بشریت ایده‌آلی خودنمود بیرونی بدهد، برای ازمیان برداشتن بندهائی که باگذشت زمان هاپی ریزی شده‌ودر این‌راه‌هم اوراپای‌بند میسازد، فریاد میکشد: «آزادی بیان احساس»

او میخواهد دست‌کم در اینگونه زندگی کردن (یعنی بنای جهان‌در خورپسند درشکل آثار هنری) که‌از نظر هنرمند واقعی شکلی کودکانه ولی تنها شکل شدنی دروضع دنیای کنونی است، آزادی داشته‌باشد واینجا دیگرگیرها وسنت‌های داشتن یانداشتن پندارهای اجتماعی، مذهبی، اخلاقی وفلسفی مانع‌بروز وخودنمائی شورهای انسانی‌او نگردد.

زیرا داشتن یانداشتن هیچیك‌ازاین‌پندارها شرط انسانیت نیست.

هرآدمی بامعتقد بودن، یامنکر بودن ویااصلا ناآگاهی براین‌بنیان های گوناگون فکری میتواند انسان باشد.

گاه‌در یك‌فرد عامی و بیدانش که هنوز روش گفتار را هم خوب نمیداند، زیبا ترین‌و پسندیده ترین پدیده‌های عواطف بشری‌یافت میشود که بسیار افراد متفکر ودانشمند ازآن‌بی‌بهره‌هستند.

همین فردعامی و بیدانش انسان‌است‌و هرانسانی هم حق داردکه بیان احساس کند.همانگونه که‌یك متفکروآشنابه دانشهای‌اجتماعی وفلسفی باداشتن نیازمندی ازاین حق برخورداراست.

حال این بیان احساس بهر شکلی که باشد، در ساده ترین شکل بیان هنری (مانند زمزمه‌ی آواز دشتی یا صدای نی‌یك فرد

روستائی) یادر شکل پیچیده ترین ومشکل فهم ترین اثر هنرمندی متفکر و با دانش، دراین هردو گونه (باتهی نبودن آنهااز شور و احساس زندگی) زیبائـی هست و نمیشود آنهارا از بیان هنری دور دانست.

اینکه گروهی در برخورد با آثار هنری بنای داوری وسنجش خود راروی چگونگی دانش اجتماعی وفلسفی میگذرانند، یااینکه هنر-مندانی برای بیرون ریختن یا نگاهداری وزن وقیافه درشعر، آکورهای مطبوع و نامطبوع درموسیقی، سبک‌های نو و کهن در نقاشی، مانند طلبه های دوران پیشین برسر هم میکوبند، این درست کرداری تباه کننده و ناسازگار باخواست آزادی بیان احساس است.

این گروه که ازراه گمان و پندارهای سست و ناپخته خودرا هنرمند وهنر دوست میشمارند، از راه کردار بزرگترین دشمن و نابود - کننده‌ی آمـادگی‌ها و پدیدآوری‌های هنری هستند.

اندیشه و کردار ناروا و نادرست اینهاست که چشمه‌های آفرینش‌را میخشکاند وشورو جوشش خواست زیبائی راتباه میسازد.

بی‌گمان پیش‌آورنده ی این بیراهی و کژپنداری اینست که گروهی تنها روی نادرست پنداشتن و نپذیرفتن بنیان های هنری گذشته (با این اندیشه‌ی بیهوده که مثلا بیرون ریختن وزن وقافیه یا وارد ساختن دردها و نیازمندیهای اجتماعی درشعر برای شاعرزمان بودن کافی است) خود را هنرمند زمان و سزاوار این حق میدانند و گروهی دگر به سبب پیروی ازقوانین کهن (که می‌پندارند ندای ازلی وناگزیر ازپذیرش هستند) این‌حق راویژه ی خود دانسته دیگران راگمراه میخوانند.

در حالیکه هردوگروه دراشتباهند. زیرا می‌پندارند که هنرمند یا هنرمندزمان بودن وابسته به پیروی یاعدم پیروی از شیوه‌هاوروش‌های

ویژه‌ی هنری یادانش‌های فلسفی و اجتماعی است
اینگونه پندارها پیوسته در زمینه‌ی هنر زمان ما به شکل‌های گوناگون خودنمائی کرده‌اند اما هیچیك بخودی خود گویای واقعیتی که انگیزه خواست آزادی بیان احساس باشد نبوده‌اند .
تنها شکستن و دور ریختن قوانین هنری نماینده‌ی نوی آثار و نوخواهی هنرمند نمیتوانند باشند، بلکه نوخواهی و جستجوی آزادی بیشتر در بیان احساس است که درجائی هنرمند را ناگزیر میسازد که بنیان های کهن را دگرگون کند. ولی این دگرگونی باخود هماهنگی وهم بستگی ویژه‌ای میآفریند که همان گویای ناگزیری و نیازمندی او در دگرگون ساختن کهنه‌هاست .
بکار نگرفتن ودرهم ریزی یافته ها و پذیرفته های گذشته مگر درچنین وضع ، کرداری نادرست ، بیهوده و گمراه کننده‌است.
زیرا آن کششی که درزمینه‌ی زیبائی پیش آورنده‌ی دیدگاهی پهناورتر از پیش بنام هنر نوشده است ، تنها خواست دست یابی بر یك آزادی بی نهایت است. آن آزادی که تاامروز بعلت بودن همین قانون‌سازی های بیهوده (که هرزمان به شکل دگربندی بزرك درراه بیان احساس آدمی پی‌ریخته) شدنی نبوده‌است
این خواست آزادی در نام هنرجدید (باچشم پوشی از بسیاری نمود های آن که حتی درزادگاه اصلی خود سبب پیدایش بسیاری روش‌ها و پندارهای ناهنری شده‌است) کوشش و تکاپوئی است درراه گسترش انسانیت حقیقی. برای آزادساختن شورها وخواهش‌های درتاریکی مانده‌ی بشراست از بندسنن ناروا ودروغین ، برای اینستکه یك فرد بشر، آزاد ازتمام زنجیر های گرانی که بنام دانش‌ها و پندار های اجتماعی ، فلسفی، مذهبی، عرفانی یا بنام روش‌های گوناگون هنری وذوقی بردست و پای شور آفرینش او استوار گشته‌اند، درراه جستجو

و یافتن نمودهای حقیقی‌تر و نوتر هستی (از راه کردار و زیست و در صورت ناشدن آن از راه گمان و بیان هنری) گام بردارد و پیش برود.
شك نیست که در هنر این زمان، یا در تلاش و جنبش آفریننده‌ای که هنر نو نامیده شده است، کسانی به‌هنرمند نبودن، با بتذال و کهنه پرستی محکوم میشوند، اما این محکومیت برای آن نیست که این کسان خوشبین یا بدبین بوده، در راه گسترش دبستانهای اجتماعی، فلسفی و دیگر کوشیده یا نکوشیده‌اند، یا اینکه بفلان‌روش هنری و یژه کار نکرده‌اند. بلکه برای اینستکه آنها از آفرینش تهی و بیگانه‌اند. در دید هنری آنان نمودی نو و اصیل بچشم نمیخورد و این خود نشانه‌ی تقلید، ریا و ناراستی است و بی گمان هرجا که تقلید در کار باشد آفرینش را راهی نیست.
آن اصل همیشگی و پا برجائیکه در هنر نو، آزاد از حسابگریها و بایدها و نبایدها، پایه‌ی سنجش و داوری پدیده‌های هنری قرار میگیرد همین اصل تقلید و آفرینش است. بی آنکه بشکل یك قانون و سنت فریبا درآمده باشد، تنها در گذرگاه باریك لذت‌ها و بهره‌مندیها از گرمی زیبائی، در سراسر دیدگاه پدیدآوری‌های هنری از ساده ترین و ابتدائی ترین شکل تا مشکل ترین و علمی ترین نمود آن با توانائی شگرف فرمان روائی میکند. به موجب همین اصل است که می بینیم یك اثر هنری با تمام کوششی که برای پا برجا ساختن آن میشود به پرتگاه فراموشی میافتد و یك اثر دیگر گسترش می یابد و جاودانی میگردد.
آنچه که لذت میدهد، آنچه که انگیزه‌ی شور و گرمای احساس زیبائی میشود، آنچه که به بشر آزادی میدهد تا در پهنای جولانگاه هستی برشعله‌های درونی و در... دارنده‌ی دم‌های حیات دست یابد و در تابش آنها دنیای سرد و ساختگی بیرونی را گرمی بخشد، اصالت

هنراست نه‌قوانین‌وشیوه‌های حساب‌شده‌ی زیبائی.
اگرگاه پیش می‌آید(«وبرای همه پیش آمده است» باآنکه عظمت‌و پهناوری موسیقی علمی رادر برابر موسیقی پرورش نیافته‌ی بومی پذیرفته‌ایم) که ازآوازخواننده‌ای دوره‌گرد یاشنیدن دستگاه‌شور ازیك نوازنده‌ی بی‌خبر ازفنون موسیقی احساس لذت میکنیم وچه بسا پیش آمده‌است که‌همان آواز رااز خواننده یانوازنده‌دیگری شنیده‌واحساسی درخود نیافته‌ایم، این به‌سبب وجودوعدم‌اصالت‌است.
برای اینستکه آن‌خواننده یانوازنده ازشور آفرینش لبریز بوده وآوازی‌راکه مینوازدگرچه‌از راه‌نام‌همان شوریادشتی شناخته‌شده است،امادر حقیقت یك‌گونه‌ی‌دیگرو نمودی ازشور درونی‌وزندگی شده‌ی آن‌نوازنده است که روی‌همان اصالت خود،چیزی تازه‌وجدا ازدیگران‌در خوددارد. درحالیکه آن نوازنده دیگر ، آنچه راکه شنیده‌است‌مینوازد، اجرای‌فن‌وقانون میکندنه‌بیان احساس‌وزندگی.
درست‌همین‌دوگونگی درآثار هنرمندان آموخته‌و آگاه‌به‌دانشهای هنری‌نیز خودنمائی میکند.
شعری به‌سبك جدید سروده شده، تعبیرها تازه، وزن‌تازه، ترکیب کلمات تازه است، امااحساسی رابیدار نمیسازد، حالی‌پدیدنمیآورد.
دربرابر، شعردگر همزمان یاپیش اززمان او، دارای همین ویژگی های‌فنی، اماگویای آتش‌درونی، شور زندگی ونیازمندی آفرینش است.
بی‌گمان این‌دو گونگی برای آنستکه یك گوینده برای‌این شعر میگوید که‌شاعر شناخته شودیا اینکه‌درواقع شاعر است اماعظمت خیره کننده‌ی‌مدر نیسم‌چنان‌اورار بوده که‌جز تازگی ودگرگونی‌روش هاچیزی‌نمی بیند.
ولی گوینده‌ی دیگر بادریافت درست مفهوم زیبائی وهنرزمان «که

درحقیقت جنبشی نو درراه پهناوری مفهوم بشریت است» روی نیاز-
مندی به زندگی کردن نمودهای نو و اصیل هستی، ناگزیر به بیان کردن
و شعر گفتن میپردازد.

با شناسائی و پذیرش این گذرگاه نو پیدای هنری، دیدگاهی بی پایان
درراه پدیدار ساختن نهفته‌های بشریت نمودار میگردد و برهر فرد
انسان حق داده میشود که تاریکترین و ناآشناترین جلوه‌های هستی
خودرا زندگی کندو آزاد از تمام سنت‌ها وقوانین هنری وغیرهنری
شور آفرینش خودرا ازراه بیان احساس پدیدار سازد.
هنر نو درجستجوی این آزادی بی نهایت «که تا یافته‌ها وشناخته های یك
لحظه‌ی گذشته‌راهم بندی درراه این آزادی میشناسد» بنام آزادی بیان
تصورات وخواست‌های درونی وفردی، اما به زبان درست برای آزادی
و گسترش بشریت میکوشد. اینجاست که هنراز چهارچوبه‌ی سنتی نام
هنر بیرون میآید، در سراسر پهنای زیست گسترده میشودو کشش پرشور
خواست آزادی بشریت‌رادر زمان کنونی نمودار میسازد.
با آنکه هنر از بند زمان آزاد بوده ونام‌های نو و کهن جز مفاهیمی
نارسا برای شناسائی اصالت وعدم اصالت آثارهنری چیزی نمیتوانند
باشند، با اینهمه اگر بتوان درجائی هنر این زمان رادر برابر گذشته‌ها
هنر نو نامید، درهمین خواستن وجستجوی آزادی بی نهایت در بیان
احساس است.
این آزادی بیکرانه ورها از بند پندارها وشناسائی‌های گذشته، گر
چه به‌ظاهر هنررا به گونه‌ای همگانی میکشاند، اما در واقع بقدری
آن‌رادرجایگاه اصالت‌ها بالاودور میبرد که دست یابی بر آن کاری
بس دشوار ومگر با بودن یك توانائی شگرف بردریافت نهادهستی
انسانی شدنی نیست. ۹ر۳۲

وحشی؟ وحشی؟
آگاه‌تر گام بردار.
درراه تو بر زمین دانایان، بسیار بندهاست.
وحشی؟
آرام‌تر نعره بزن
از فضای جنگل‌ها بسیار دورهستی.
آنجا که نعره‌شیران درنده زمزمه‌ی خوش نوای زندگانی بشمارمیرود،
آنجا که غرش تندر، که خشم آسمانها وخداها بازیچه‌ای بیش نیست،
آنجا که وحشیگری زیبا، درفریب انسان خودپرست از پای نیفتاده،
آنجا از این زمین بسی دور افتاده است.
جائیکه جوشش خشم آزادانه آغازمیگردد وهمچنان دریائی از خون
این تنگنای هستی نام رادرخود غرقه میسازد،
کلام بریده طوطیان دست آموزرا در آن راه نیست.
آنجا بسیارچشمه ساران درجوشند،
وپلنگ مغرور که ازحرارت سوزان صخره‌ها میسوزد،
آزادمینوشد، آزادمیغرد،
آزاد بردامنه‌ها می‌لمدو می‌نگرد این زندان وزندانیانش را.
می‌نگرد سر زمینی را که یك وحشی راه گم کرده
سرگردان در آن پای‌بنددام‌هاست.
آن گاه بپاس دوستی دیرینه بانگ میزند:
وحشی؟ وحشی؟
درانبوه دام‌های کلام ودر زندان سنگین رسوم دانایان چه‌میکنی؟
آنجا برای پرش‌ها وسرکشی‌های تو فضائی در کار نیست.
فردا بر این افسانه میخندند.
اززندگی بیهوده به‌سر رسیده‌ی یك وحشی در قفس طوطی‌های دست آموز

با اندوه یادمیکنند.
در آن‌هنگام این‌زمانی که‌فرمان‌روایان زبانش‌طوطیانی گنگ بیش نیستند محکوم‌خواهد شد. قرن‌طوطی‌ها نام‌خواهد گرفت.

چه بیهوده‌است زمینی که چشمه‌هایش‌خشکیده‌اند ؛
که چادر نشینان جوانمرد و وحشیان اصیل خیمه های خودرا از آن بر کنده اند
که سور ناها خاموش شده اند وعاشقان غزل جاودان خودرا ازیاد برده اند
هشیار ای وحشی ؟
برزمین دانایان آگاه تر گام بردار
هنوزقرن طوطی‌ها به پایان نرسیده‌است .
هنوز آتش نافرمان برحصارفرتوت گمان‌های کهن سرمیکوبد .
وصدائی از بیشه های ناپیدا بگوش میرسد :
بازگرد وحشی ؟
به کنام خود بازگرد .
تورا درسرزمین دانایان کاری نیست .

ساطور

خانه ، خیابان ، شهر، کشور، دنیا ، همه‌زندان
دوست زندان ، معشوقه زندان ، خودم زندان
بایدازاین زندان هافرار کنم .
آهای تپه‌ی شن ؟
بگوچرا منوزندانی کردی ؟
این بیا بانگردوحشی را ازمیان آدمها،اززندگی مردم آرام بیرون کن.
بگذار بره‌ٔدر بیابانها ، باغولهازندگی کنه .
یا پرتابش کن به فضای پهناور نیستی .
تپه‌ی شن ؟ بیدارشو
یك وحشی میخواد اززندان فرار کنه
چرا خاموشی؟
من دیگه نمیتونم تواین دنیای نمدی،میان آدمهای کرو کور نمدزندگی کنم.
به‌من بگو تاکی فریاد نزنم؟
سالهاست که کارهای تورا تماشا میکنم.
یك آسیا درست کردی که آدمهارا آردمیکنه.
عمریست صدای خرده استخوان‌هارا میشنوم.

هرجا پا میگذارم آرد آدم پخش شده،
تمام دیوارهای زندان من پر شده از فریادهائیکه بزنجیر کشیده شدند.
تو حیله گر مکار تمام صداها را کشتی.
از آن هنگام که زمزمه‌ی آسیای تو بلند شد، همه‌ی بانگ‌ها غروب کردند،
همه‌ی مردها غروب کردند.
با این آسیای دل‌سیاه سیل خون راه انداختی.
هرقدر کنار تو بی‌صدا نشستم، با یك تپه‌ی شنی گنگ لال یك‌ودو کردم
فایده نداشت.
من از دسته‌ی عاقل‌ها نبودم.
میدانستم که آرام، با زبان خوش حرف زدن کار من نیست.
اما میدونی کارم چیه؟
این که از پوشش پوسیده و بیدزده‌ای که به من پوشوندی
برای اینکه منو قاتی دیگران کنی،
قاتی شن‌ها و آدم نمدی‌ها بکنی بیرون بیام.
درو پیکر این زندان خفه‌ی نمدی رادرهم بشکنم،
آنگاه به درون تو، به قلب تو، آنجا که مرکز نیرنگ‌های هستی است
چنگال فرو کنم.
تمام شن‌ها را بهم بریزم،
بعد با یك خیز از حصار این دنیای نمدی بیرون بپرم.

. . . .

. . . .

اینهمه در پرده زندگی کردن بس نیست؟
روی هر کلام یك پرده، روی جنبش‌ها و کردارها تمام پرده افتاده است.
شهر پرده‌ها جای من نبود.

تربیت این شهر قانون زندگی کوهها وصحراها را نمی پذیرفت.
بیجهت ناچار شدم ساطورمو دور بیندازم.
چنگال‌های وحشی‌مو، همین چنگال‌هائی که‌میخوام بااونها قلب تورو
سوراخ کنم، باهزار دردسر بپوشونم.
مجبور بودم فریاد نزنم. صدای من‌رفیق سنگ‌فلاخن بود.
زبانم زبان آن‌مرغ‌وحشی بود که‌دم‌مرگ‌هم‌اگر کسی به‌او نزدیك شد،
باچنگال چشماشو درمیاره.
بااینهمه کوشیدم زبان کلاغ رادبگیرم.
چون‌سر وکارم تنها باکلاغ سیاه‌های لب‌دیوار یخچال بود.

دختری ازشهر پرده‌ها خاطرخواه یك ساطور شد.
ولی ساطور کجا وپرده!
ساطورساخته شده که‌باتیزی برنده‌اش، جگردنیای نمدی‌رو بشکافه.
آنقدر باگستاخی خودشو بسنگ‌های ظالم آسیای آدم آرد کن بکوبه،
تادیگه بوی‌تو تك خمیر آدم به مشام کسی نرسه.
پرده‌ی نرم نازمیکنه.
خودش‌را بانیرنگ وفریب روی‌این دنیای‌نمدی،
روی‌زندگی ای که‌ازصدای آسیای‌آدم‌آرد کن‌آب خوش‌ازگلوش
پائین نمیره میکشه، تاازاون یك‌شهر پرده‌ها بسازه.
اماساطور.
زمانی فریادها رادرخودش خفه کرد.
خوی‌وحشی ساطوربودن راکنار گذاشت.
روی‌صورتش، برتیغ آئینه‌ای که‌همیشه‌در آن یك پیکر بلنداهل صحرا،
با تپه‌ی شن‌گلاویز بود، پرده انداخت.

امادیگه نمیتونست به‌چشماش سورمه بکشه.
نمیتونست عروسك روی دایره‌مطرب دهاتی بشه.
درمردمك چشمهای وحشی او، همیشه تیزی یك‌ساطور میدرخشید.

اینور چاه، اونور چاه. اینور....
چاه‌های‌مسخره‌ای که‌همیشه‌جنبش‌عاجزانه‌ی بوسه بر کنارشان پیداست.
من کفترچاهی نبودم که بتونم‌تو این‌چاه‌ها زندگی کنم.
قلب چاه‌جای زندگی‌ماره‌و شماچاههای درمانده
همیشه‌درپی مارمیگردید.
یك‌ماررنگی نرم که پیش‌پای‌شما بلغزه، کلوچه بزنه و باهزار نیرنگ
بره‌توقلب چاه.
این کار هرگزاز یك‌ساطور ساخته نیست.
اماچرامیان شماماندم، شاید گناه ازمن نبود.
او که‌مثل شماتاب بوسه‌ی‌ساطوررا نداشت،منو به‌جرگه‌ی‌شماهاوارد کرد.
بوسه‌ی ساطور وحشتنا که.
شایدخون راه بیفته.
امااین بوسه‌ی زنده‌هاست.
بوسه‌ی‌مردانی که‌جوشش‌زندگی ازآنهاساطوری برنده‌ساخته‌است.

۲۹ر۹

چاهسار مشرقی

هان چاهسار مشرقی؟
باز از من چه‌میخواهی؟
خوب‌میدونی که‌دیگه طعمه‌ای که به‌درد تو بخوره ندارم.
شب‌وروز چشمهای‌دریده‌تو دور ادور من گردش کردو با شعاع جادوئیش
تمام‌مس‌هائی‌را که با خون خود طلا کرده بودم از من گرفت و بلعید.
زمان‌دوری است که‌تو گربه‌ی مکار همه جا در کمین‌من‌های من نشستی،
تمام‌آنها رادرشکم سیاه یك چاهسار مشرقی دفن کردی،
دیگه‌چی میگی؟
این‌صورتهای سنگ‌شده که‌هنوز رنگ‌خاکستر نگرفته‌اند،
این بالهای طوفان،
این‌روح‌های داغ که‌درعمق تو کم کم‌درخاموشی فرومیروند،
اینها همه‌از من بوده‌اند.
هزاران‌از این‌شمشیرها درزنگ‌وغبار گذشته ناپدیدمیگردند.
این‌شمشیرها همه‌من‌هستند.
اصلامن‌یعنی شمشیر تیزی که خون‌جدال‌هااز نوك آن‌میچکد.
پس‌چاهسار مشرقی؟

اکنون که شناختی دیگر چشم براه چه هستی؟
چرا در کنار من این دره‌ی پرنشیب ظلمانی را آزاد گذاشتی که یك بند بمن خبره بشه و این چنگال‌های مهیب را همیشه در ته آن به بینم.
با تو هستم چاهسار متین فکور؟
دیگر چشم براه چه هستی؟
مرا ببر در میان همان تیغ‌ها،
میان شمشیرها و صورتهائیکه هنوز خاکستر نشده‌اند،
در انبوه من های خودم دفن کن.
چه کسی خواهد پذیرفت که دو چنگال بزرك، آنقدر بزرگ که توانائی درهم شکستن دنیاهارا داشته باشد،
همیشه در ته یك دره‌ی خالی منو تهدید میکنه.
چاهسار مشرقی؟
بیادداری در آن شب بی پایان،
شبی که سایه‌ی یك عمر توی آن لغزید،
این چنگال عظیم راهزن اطلسی منو از دستم قاپید و نفهمیدم در کدام چاه و چاله‌ای سر به نیست کرد؟
من اون راهزن اطلسی را پس از بیست عمر پی در پی
از میان یك بانگ اذان ظهر پیدا کرده بودم.
بیست عمر هر روز به این بانگ گوش دادم،
به دنیاهای دورادور ناشناس،
به آن‌ور دیوارهای دوهزار ساله چشم دوختم.
رفتم توی تصویر کاشی‌ها،
بالای مناره‌ها و گنبدها غلتیدم.

باتمام‌مارهای سرشناس بیابان‌های خشك‌ازحرارت‌آفتاب آشنا شدم،
تاآخر این‌راهزن اطلسی‌رابچنگ‌آوردم.
میدونی که من ازابتدا همیشه درپی یك‌راهزن میگشتم .
باافسانه‌ی راهزنها بزرك شده‌بودم .
ازهمان روزهای کودکی بهمراه‌آنان شهرودیارهائی‌رازیرپا گذاشته
بودم که نام ونشانی ازآنها نیست .
بمن‌آموختند که باید همیشه درپی‌یك‌راهزن بگردم .
منم گشتم ودرموج یك‌بانك‌اذان‌ظهر آنرا یافتم.
اما توچاهسار مشرقی ؟
تا یاددارم چقدر ازاین راهزن‌ها را
شکل‌آنهارا ، صدای‌آنهارا،ازمن گرفته‌ای
پس‌من دیگر باچه‌کسانی زندگی کنم ؟

جز عربده‌ی شب‌شکن یك راهزن خیره‌سر که‌صدای دوره‌ها وقوم
هارا درخود نهفته داشت ، هیچ‌چیز نمیتوانست این‌افسانه‌ی بی‌شور
دورودرازرا بهم بزند.
راهزنان آتش رنك کجا هستید ؟
چرا همه‌درپشت یك‌باروی نمدی روی‌پوشانده‌اید.
درفرمان روائی یك‌شب طولانی همه‌چیز رنك سیاهی ودرماندگی
میپذیرد .
هیچ صدائی نیست .
خاموش . بی‌نوا .
جز پچ پچ توطئه‌ی فرمان داران شب .
این شب‌زاده‌های‌چرکین که بامیخ‌های گداخته روانهارا میسوزانند.
ولی دراین صدای پچ پچ وبوی سوزش‌جانها ،

آوای پراضطراب وشتابگر مس‌ها هم شنیده‌میشود .
این‌فرمان تاریکی بس،
باکوبش چوب ها وتبرها ، سرها ودندانها ، برجدار دنیای مسی
میخورد .
دردل خاموش یك‌شب چند صدساله میشورد .
بعد درشکل میلیونها پنجه‌ی ازبندگریخته ،
این‌رنك آلوده‌ی شب‌را
ازچهره‌ی آسمان ، از پهنای زمین، ازصورت مردمان، میکند ولگد
مال میسازد .
چاهسار مشرقی؟
دراین هنگامه تو چه‌خواهی کرد ؟
من یکباردگر بدرون تو چنك فرومیبرم .
تمام شمشیرهای‌خودم‌را، صورت‌های خودم‌را ، راهزن‌های خودم‌را ،
که ازآنها یك‌تل‌مرده درست کردی بیرون‌میریزم‌ودر کف کوره‌های
آتش میسوزانم .
دیگه نمیخوام یادی ازتوچاهسار مشرقی درمن بجا بمونه .

۱۰ر۳۰

برج چینی

سالهاست که صدای جدال پنجه‌های فولادی دنیارا، بادیوار سر بفلك
کشیده‌ی یك برج چینی میشنوم .
نمیتونم بگم این دنیاچه شکل وصورتی داره .
فقط همیشه ازپشت دیوار این برج، خش خش پنجه‌هائی راکه روی
دیوار چینی چنگ میندازه، شنیده‌ام .
درتمام گوشه‌و کنار زندگی، هنگام بیداری وخواب،
همه‌جا این برج سر بفلك کشیده‌ی چینی‌را می بینم .
درپس دیوارهای سنگین این برج کهن‌رازی نهفته است که همه‌از
افشای آن بیم دارند .
هرکس زندگانی خودرا بگوشه‌ای ازآن بسته می بیند .
انگار برای آنهامعنی حیات‌چیزی جزاین برج‌چینی نیست .
پدران آنها ، اجداد قرن‌های گذشته‌ی آنها،
همه‌این برج‌را پرستیده‌اند .
همه‌اسیر دیوار سردو کدر چینی بوده‌اند .
عشق‌ها، خداها، آئین‌ها،
درمیان این دروغ عظیم نهفته وپایدار مانده‌اند .
تمام مردم دنیا نگهبان این برج چینی هستند .

نگهبانان اسیر !

. . . .

. . . .

آهای نگهبانان اسیر؟ باشما هستم .

درتاریکی ، درروشنائی ،

پیدا کنید این‌زنجیر ظلمت‌را که ازبن تاریك یك برج قدیم ،

برگردنها وپاهای شما استوار گشته است .

مرده‌ای درگور زنده شده‌است .

فریاد او جانوران را ازجنبش بازمیدارد .

بآنها میگوید :

شما هم بدانیدکه یك‌مرده ،

ازبین‌اجسادیکه فقط باخیال زنده بودند ، زنده‌شد .

دیوارهای‌گور خودرا بآتش کشید ،

ودرزمین‌گورستان زنك یك‌زندگی نورا بصدا درآورد .

اما این‌نگهبانان اسیر !

انگار همه مرده‌اند .

همه درزیر سایه‌ی دق‌آوریك برج چینی قدیم جان داده‌اند

۲۹/۱۱

بچه‌میخندی تنور خاموش؟... یخ پاره .... مرده!
این دندانهای زنک‌زده، این استخوان پوسیده‌ای که هزاران سال‌در
گود یخچال‌ها نگهداری کرده‌ای، درهم‌خواهد شکست.
غیراز یك مشت مرده ریك باستانی، باچند صورتك پوسیده، چیز
دیگری برای من نداری.
تاکی یادهای گذشته، این میخ شکسته‌های عهد کهن را به‌من میسپاری؟
بدبخت یخ کرده، من آدمم.
بایك سیل آتش از شهرها ودنیاهائی که هرگز گشوده نشده‌اند،
به کنار خاموش‌تو پا گذاشته‌ام.
در آن شهرها ودنیاها من‌شور زندگی‌ها دیده‌ام.
صورتهائی دیده‌ام که به نقش هستی رنك زندگانی می‌پاشیده‌اند.
من‌دودمانهائی داشته‌ام که همه‌زاده‌ی آتش بوده‌اند.
امروز برای‌یافتن آنها بکنار تو آمده‌ام.
اماتو تنورسرد خاموش، مرده‌ریك اجدادی‌من، چنان‌مرده‌ولال‌هستی
که‌ردپای آنهارا هم‌به‌من نمینمائی.
ولی‌امروز بااین‌سنك فلاخن که‌تراشیده دست‌استادان تیزچنك‌است،

باید فرق تورا بشکافم.
شکم سرد تهی‌ات را که آبستن هیچ نوزاد جدیدی برای من نیست،
ازهم بدرم.
من باتو دشمنم.
ازراه یک دشمنی چندصدساله میرسم.
ازهمان صدها سال پیش،
ازدقایق عمرهای گذشته‌ام که اکنون درخاموشی تویادشان هم نمانده
است در سرداشتم که این خنده‌ی هرزه‌ات را به گریه‌ای از خون
دگرگون سازم.
هان؟ .. .. ..
بااین قهقهه‌ی هرزه کدام افسانه‌را میخواهی برایم نقل کنی؟
افسانه سرهائی را که‌از دارسامی‌ها به‌امانت گرفته‌ای؟
یاسرگذشت روان‌هائی که‌درکند وزنجیر رمزپلید بیهوده پرستی
درهم‌فشرده وخاکسترشان بربادرفته‌است.
یاآنکه بااین نگاه پرکنایه‌میخواهی جهش فواره‌های‌مغروری که‌درفش،
آئین بهی‌را به‌طاق‌فلك پراندند،
بعدسرنگون ولگدمال شدند، بگوش من برسانی؟
امابیچاره تنور یخ کرده؟
من فواره‌ی آتشم.
آتش دوره‌های گذشته‌ی خود را، پنهان نگاهداری کرده‌ام.
آن‌را درسلسله‌ی کلمات ناشناس زنجیر کردم
وبه‌آواز کوه‌نشینان سرکش به‌امانت سپردم.
صدها فتنه وشورش قشنك برپیشانی اسبهای مست‌نقش کردم
وبه‌دامن هامون‌ها سردادم.
امروز پس‌از چندین‌قرن خاموشی،

پس از دوره‌هائی که ناچار بودم به‌چشمهای مات و سفید تو نگاه کنم و دم نزنم،
همه‌ی این آتشها وفتنه‌ها را از گنج‌های دست نخورده بیرون میکشم،
در اطراف تو شورشی بپا میسازم که از فوران هولناك آتش،
هر ذره‌ات به دره‌ای پرتاب شود.
آنگاه دیگر این خنده‌ی ابدی‌را که بر لب‌های سنگی تو جای گرفته
است نخواهم دید.
در هر قرن یکبار به سراغ تو آمدم.
گذران زندگی بی شورت را از چشمها وز بانهای خودی و بیگانه خواستم.
اما تمام زبانها،
به‌جای سرود آتش زار، موعظه‌ی مرگ میخواندند.
از چشمها بجای نور گرم و جاودانی مهر،
دود سوخته‌ مرده‌های قیامت بیرون میامد.
گویا میخواستی سرود آتش زار را برای ابد در سردی جاودان گورستان
دفن کنی.
امامن این مرتبه گستاخی دودمان آتشم را،
از آن گنج بزرگی که‌در زیر خاکستر آتشفشان‌ها نگهداشته بودم
باخود آوردم.
قدم‌در آستانه‌ی آفرینش گذاشتم،
موجود زنده‌ای آفریدم که‌سردی، گرمی، آغاز، پایان
حتی این افسانه‌ی زجر دهنده‌ی پیری تو، در آن‌راه نداشت.
این‌موجود از آغاز سنگ فلاخن به‌دنیا آمد.
او زاده‌شد که پیشانی گرگهارا بشکافد.
دندان‌سردی‌وخاموشی رادرهم‌شکند.
اصلا این‌زبان موبدان بزرگ است که‌در هنگامه‌ی شکست قرنها

هنوز سردی نپذیرفته، و باز هم سرود آتش‌زار را میسراید.
اینجا، در زمین آتش‌زار،
در دل پیرشده‌ی تنور خاموش،
روح عصیانهائی نهفته است که اگر گل کنند و بشکافند، بسیار درفش‌ها
سربلند خواهند کرد.
من این درفش‌ها را خوب میشناسم.
از روزهای سربلندی آنها، تا زمانیکه در خاکستر اجاق دودمانی نهان شده‌اند،
همیشه با آنها بوده‌ام.
در طیسفون‌ها،
در هیاهوی جدال بادیه نشین‌ها،
در تکبر بخواب رفته ولی تسلیم نشدهٔ خرابه‌ها،
در بانگ پر شور میخانه‌ها،
در این سفر پر مکافات سودائی، همه‌جا بهمراه آنها بوده‌ام.
رمز آفرینش یك فلاخن سرسخت را از رخ تابناك همین درفشها آموختم.
تا دنیا دنیاست،
تا خنده‌ی سنگی این تنور خاموش را می بینم، باید جنجال کنم.
سرود آتش‌زار را در سورناهای نیرومند بدمم
و در صدای غرش تندرها بگویم:
کشته‌ها؟
ماتم‌زده‌ها؟
مرده‌ریگ‌های از دست رفته‌ی اجدادی؟
درفش زندگانی اینجاست.
اینجا، اینجا
در زیر دندانهای زنگ‌زده‌ی یك تنور خاموش
و همه در خواب.

تصنیف شراب زهر

بازغوغای شیپورها.
بازاین هنگامه‌ی عظیم آماده‌است که خون‌ها بپا کند.
خون بنیادهای کهن، خون مرده‌ها، خون بیگانه‌ها .
وه که هم‌اکنون دریائی ازآتش بجنبش خواهد افتاد.
سینه‌هاخواهنددرید،
چشم‌ها میشکافند،
وخروارهای زهرازدرون نیرنگستان کهنه‌کار بیرون خواهدریخت.

. . . .

زهر کشنده باتمام نمودهای هستی درآمیخته است.
ازدست‌ها وزبان‌ها ونگاهها زهرمی‌بارد .
چه کسی این زهرهارا میشناسد ؟
درمیان روزها وشب‌های پرت‌افتاده ازدسترس زمانها،
کیست که این کیسه‌های زهر را بر روی دست‌ها ونگاههای آرام باز شناسد .

پیکر برهنه‌ی آتش گرفته‌ای که‌داغ غل‌وزنجیر قرن‌ها برآن‌نشسته،
ازنوشش یك‌چشمه‌ی زهربخود می‌پیچد .
تیغ چنگالهایش ازبن دورترین نقب‌های باستانی،

جمجمه‌های خاك‌آلودی را که برزمین گورشان هم‌سنگینی کرده‌اند
بیرون میکشد.
بخود می پیچد وفریاد میزند:
جمجه‌ها؟
آدمهای اززهر پیچ وتاب‌خورده؟
برای‌چه‌دردل خاموش نقب‌ها لب بسته‌اید.
بیرون‌ریزید.
رازدشمنانه‌ی مسمومی‌را که‌هنوزهم برچشمهاو دستهای آرام این‌زاده
های‌زهر، مکارانه‌خود رامینماید بر باددهید.
ولی‌جمجه‌ها خاك‌شده‌اند.
صدای آنهادرزهرقرنهای پوسیده بخاکستری‌سرددگرگون گشته‌است.

پس کیست‌در این‌لحظه‌ی بی‌انتها،
کیست که به‌بیند پیکری آتش‌رنك،
مست‌ازیك چشمه‌ی‌زهر درخودمی‌خروشد؟

. . . .

درسراسراین‌صحنه‌ی ابدی که‌در میان‌جوشش‌زهر خشکیده است،
درهیاهوی بی‌صدای لب‌های‌چوبین،
تنهاصدای تصنیف‌دایره زنهاشنیده میشود.
بازهم باید زنگوله‌ی دایره‌ها خنده‌ی همیشگی‌اش راسردهد.
این‌خنده‌ای که‌ازاولین دم‌وجودانسانی آغازشده،
انقدرذغال روان‌هاوپیکرها رادرخودفشرده‌است؛
انقدرروی کپه‌های خاکستر، باشراب‌زهر، رقص‌ها ترتیب داده‌است،
بازهم نزدیك‌میشود.

برفرازجاده تیغ‌زار،

مدتها در حلقه‌ی زنجیر دایره‌ها چنگ انداختم.
با گرمبا گرمب دهل وحشی، صدای آنها را درهم شکستم.
در سنگ و چوب روح انسانی دمیدم و یك پیکر زندگی ساختم.
پس از اینهمه با لب های چوبی او تصنیف دایره زنها خوانده شد،
و سیلی از شراب زهر بیرون ریخت.

. . . .

. . . .

برای آتش بالی که بنا بر یك رسم کهن باید در لانه مگس‌ها خانه کند،
شط زهر بهترین و محبوب‌ترین دنیاهاست.
او بر روی این شط پهناور بال میزند.
آوای پرغرورش که از دنیاهای گمشده در جنجال تصنیف دایره زنها
نقل‌ها میسراید،
با این موج زهر درمیآمیزد
و پس از آن یك پیکره‌ی دودی در نهیب اقیانوس میلغزد و نابود میشود.
اما سالی یکبار هم پرسیاوش میروید.
در این هنگام جهان کین، دنیائی از ستیزه جوئی دیرینه،
در قلب گاه همین پیکره های دودی که بی صدا در گمان ها غرق شده
اند روئیده میشود
تیغ هائی به کار میافتند که هرگز چشم زمانه برق شکافنده‌ی آنها را
در خواب هم ندیده است.
این سلاح که زمانی پنجه‌ی مهر بوده است،
از بس تندی کشنده زهر،
از بس جیغ ناهنجار تصنیف دایره زنها را در خود سوده
یك بار هم خون ریز و بی رحم،
هنگام روئیدن پرسیاوش بیرون خواهد جهید.

. . . .

. . . .

این کین هرگز کشته نخواهدشد .
دیگر این سلاح برنده که درشط زهرآب داده شده‌است ،
به پنجه‌ی نوازشگرمهر دگرگونی نخواهدپذیرفت.
تا کی سلاح زهرآبداده باتیزی خودش بستیزد ؟
چقدر رویاروی چهره‌های ذغال‌شده ولب‌های‌چوبین درخشش
بیهوده‌اش را دنبال کند ؟
بهمراه کنده های فرتوت وخشکیده ، کوره‌های ذغال‌را سوزاندن،
کار آبنوس نایاب سرزمین‌های دست نیافتنی نیست .   ۳۰ر۳

رقص خشم

بالاتر از تمام هوس‌های کوچك هرروزه من چرخ حیاتم را میگردانم .
میگردانم این چرخ خیره سری را که از نیروی زیست من جان میگیرد،
و چنان میچرخد که تمام ذرات بت‌های کهن و روان های سرد و
فرسوده را ، به بیابان دوردست ستاره‌های ناشناس میفرستد .

این چرخ ، چرخ حیات پر آشوب من ،
گدازنده تر از آتش نیرومند کوره‌ها
وسوزنده تر اززهر شیرین رنجهای انسانی ،
باید باتندی بگردد .
سالها ، قرن‌ها ، عمرها همچنان پایدار چرخ بزند ،
تا آنکه تمام درماندگی‌های روان بشری را درهم شکند
وشاه راه گمشده‌ی آفرینش را بکوبد .
یا اینکه من ، گرداننده‌ی خودرا ،
درمیان پره‌های خدائی اش ذره‌ذره کند ،
وروان آتش افروزم را همچنان یك مشت شیره‌ی فروزان ،
برمرزهای جهان آتش و نور بپاشد .

تا این چرخ میگردد

من زنده‌ام ، شعله‌ام ، طوفانم .
تیر فولادینی هستم که خیره و پرستیز،
چشمان مرگ زای اژدهای پلیدی را که برای بلعیدن آتش هستی من
دهن باز کرده‌است ، ازهم میدرم .
بیاددارم که اززمان های پیشین ،
درآوای پرشورحماسه ها ، درافسانه‌ها ،
در تنگنای اندیشه‌ی بستوه آمده و بخون نشسته‌ی مردمی زیردست
اورا دنبال کرده‌ام .
برای آنکه گرانبهاترین نگین‌های ما ببازارها کشیده شود ،
و بازیچه‌ی لبها ودستهای جانورانی انسان نام گردد ،
کدام جادوئی بهترازیك پندار، یك اژدهای سهمگین میتوانست به
میان داری برخیزد .
من آن روز براز وجود این اژدها پی بردم که نگین‌هائی را که با آتش
روان و گردش سوزنده‌ی چرخ حیاتم پرداخته بودم، درصحنه بازارها دیدم.
چقدر برای یافتن این نگین‌های نایاب ؛
بیابان‌های دورافتاده و گمنام را در نور دیدم . . . .
اما بازار به این نگین‌ها نیازمند بود .
نیازمند بود که مادرمیان دندانه‌ی چرخ ها سوده شویم
و نگین هائی بسازیم تا بردست های آلوده‌ی جانورانی افسونکار
بدرخشد .
اماهر قدر که این اختران گنهکار ازخانه‌ی من چشم بگردانند
از تاختن باز نخواهم ماند .

اسب مستی که غریو وشیهه‌ی مغرورش، جان یافته از سوزنده‌ترین

جوشش‌های وجود انسانی است ، تاختن آغاز میکند .
بر پهنای بیابانهای آغشته دردودمهجوری که کوچکترین امیدی را
درآنها راه نیست ، کشتزارانی تامرز رؤیا گسترده خواهندشد ،
دراین کشتزارهاست که دورادور،
نمای رقص مستانه‌ی پیروزی را مینگرم .
این رقص،
رقص فریادها و نعره‌های بلند جنون ،
هیاهو میکند ، غوغا میکند ،
همپای یك طوسن دیوانه ومست پیش میشتابد .
اینجادگر سرزمین رقص خشم‌ها و کینه‌هاست .

خشم قشنك ؟
گستاخانه پیش بیا ؟
براین کشتزاران تامرزرؤیا کشیده‌شده گسترده‌شو،
همه‌جا را فراگیر،
بگذار زبانه‌ی آتش‌هستی‌اززیر کهساران خاکستر تن بیرون کشد.
بیادداری من باتو ،
توخشم عظیم‌دنیائی که پهنای محدود زمین‌وزمان ازدر برگرفتنت
بیم دارد ،
چه‌زمانهای دراز درگوشه‌ی کلبه‌ای فروشکسته ،
خودرا درهم فشردیم ، بزمین کوفتیم ،
وچشم ازردپای اژدهای پلیدبر نداشتیم ؟
روزهائیکه همه رفتند .
پرچمهای قشنك که من به درودآنها نیازمند بودم ،
نگین‌های سخت یاب که به‌عطش داغ سازنده‌ی خوداعتنا نکردند ؛

همه رفتند وخانه‌ی مرا که در تاریکی آن با گردش پرهیاهوی چرخ حیاتم ؛ به توخشم قشنک دنیائی نیرومیدادم ؛
همچنان یك دره‌ی جادوئی از یاد بردند .
اکنون امروز دورماست .
دورمن خودسر ، گرداننده‌ی چرخ عظیم‌عصیان ها
وتو آتشفشان خشم‌های هزاران ساله .
این نعره‌ی بلند جنون که چنددم دیگر در دل سرد زمان خاموش خواهد شد ،
امروز بایدبخروشد .
لحظه‌ای آزاد از زنجیرگران زندان های عقل وهوش جگرها را بسوزاند .
آنچه زیباست ؛ آنچه زندگی است ،
آنچه درشکل یك بت بیروح سنك شده برپهنای شیشه‌ای روان ها سنگینی میکند ،
بشکند وباخاك یکسان سازد .
آنگاه برسرزمین یك گورستان دنیائی
گورستان تدبیرهای کهن ،
رقص بزرك خشم‌را گستاخانه پیش برد

۳۰ر۷

خنده براین طناب

درآن هنگام تمام بت ها شکسته بود .
من که هنوز بشر نبودم و میخواستم هستی ام را درشکلی دگر تصویر کنم،
بازهم بتی ساختم .
پس ازقرن ها بندگی واسارت ،
بازهم زنجیری گران بر گردن این موجود سرکش
که دردرون من باشکلی وحشتناك درجستجوی آزادی بود افکندم .
درصحرائی بیکران گام برداشته بودم که آغاز وپایانی نداشت .
ومن که میبایستی تك وتنها دردامان این صحرا
ازچاه ها ودره ها بگذرم
باغول ها پنجه درافکنم
ناچاررقاصی دلفریب درفضای بی پایان رها کردم وسردرپیش گذاشتم.
برای رهائی ازسنت ها کهن آتش ها بپاشده بود.
انسانی بود که ازچهار گوشه ی بازی زندگی تاانتهای جولانگاه تصور
هزاران مار بردست وپای او پیچ وتاب میخوردند .
اوبا این مارها بزرك شده بود .
همه با این مارها بزرك شده بودند

پدرش ، پدرانش
دوستانش ؛ هم‌نژادانش ؛
از گذشته های دور تا امروز
وشاید تا آینده ،
همه درانبوه مارها غرق بودند .
در گذرگاه سیلاب زده‌ای اندیشه ها ،
مردی که بسوی بشریت پیش‌میرفت باهزاران مار در کشمکش بود .
آیا این نبردپایانی داشت؟
این‌جنك هولناك که درپهنای تاریکی ،
بین مردی تنها واینهمه‌ماردر گرفته بود بکجامیرسید؟
هیچ . . . .
فقط به یك رسوائی‌عالم گیر .
رسوائی جنگیدن بامارهائی که افتخار بشریت بودند .
ولی دراین رسوائی‌عالم گیر مارها پست شدند ،
وموجودی که در کشاکش‌قرون زیر سنگینی‌صدهاهزار بت‌خمیده بود
کمرراست کرد .
آنهنگام که هزاران شیپور آشنا این‌آزادی بزرك راآگهی‌دادند ،
اودرچند گامی قلل واقعیت هستی ،
بازهم بضعف نابشری خودمیخندید :
خنده براین طناب !
این‌طناب که اکنون معنی‌وحقیقت زندگی‌بدان‌آویخته بود .
طنابی که سرهای پرغرور و گردن‌های متکبر، بازهم‌بآن‌نیازمندند
باید ازاین سراشیب ،
ازاین بلندیها ودامنه‌ها گذشت ودرنوك‌آن قله‌ی دنیائی ،

برشعر پرشور حیات دست یافت .
کیستند آنهائی که در این گذرگاه مشکل طنا بهارا بدور میافکنند .
چندگاهی دگر،
جوانمردان جسور بشعر زیبای حیات دست خواهند یافت .
شعر خواهند شد .
سرهای پرغرور وچشمان نافرمان را ازشراب پرشر رهستی مست
وخمار خواهندساخت .

این دیگر بزرگترین و آخرین نبردهاست .
نبرد باآخرین مار .
اگر آن ماجرای دیررس جنبش نادیدنی خودراآغاز کند ،
واگر جنك بزرك بین من واین مار وحشتناك ،
(رقاص دلفریبی که جزردپای مه آلودش را درخلاء بی نهایت ندیده ام)
درگیرد ،
یکباره جهان درچنگال نبردی مهیب خواهدلرزید .
محبتی وحشیانه ،
این آشیانه ی تاریك را درطوفان های آتش هستی غرق خواهدساخت.

نه . . . .
هنوز این مار زیبای وحشتناك را دوست دارم .
هنوز اورا میپرستم .
مارقشنك ؟
رفیق بیابانهای پرخطر؟ برخود ببال.
زیرا هنوز وقت آن داری که چنبر پرمعمی خودرا برگردهستی من بفشاری.
برای اینکه هنوز من بت پرستم .

هنوز نتوانسته‌ام شراره ی هولناکی‌راکه ازتاریکخانه‌ی روان‌من ،
برای‌آتش‌سوزی جهان سرکشی‌میکند خاموش‌سازم .
بسیارزمانهاست که من بااین‌آتش‌هولناك ،
درزاویه‌ای خاموش ،
دورافتاده ازدسترس فکرانسانی ،
پنجه درهم افکنده وبی‌صداجنگیده ایم .
هرچندیکبارشراره‌ی خشمناك اوناگهان زبانه میکشید ،
ومن یکی‌ازمارهایم را بدرون‌آن پرتاب میکردم .
این شراره‌ی سرکش ! این‌دشمن !
تمام مارهای قشنك مرا ،
مارهائی‌راکه دوست داشتم ،
که هریك حرفی‌از کلام زندگی‌بودند ،
درآغوش خودسوزانده وپس‌ازآن ،
بازهم حریص‌تر ودیوانه‌ترسر بلندکرده است .
اماآتش دیوانه ؟
دیگراین‌آخرین ماررا به‌آسانی‌درکام تونخواهم‌افکند .
زیرا هنوز ازاین بت پرستی‌لذت میبرم .
هنوزمیل دارم زندگی‌من ،
آمیخته‌ای‌باشد ازلغزشهای مبهم‌این مارزیبای مهیب
وشراره‌های خشمگین‌یك آتش‌دیوانه ۳۰ر۱۱

او بر این ناهماهنگی بزرگ میخندد
میخندد به قباهای ناجوری که میخواهند با پوشش آنها منش‌های ناتوان
و پر از پستی را دگرگونه جلوه دهند.
به این زنگوله‌های بشریت که به‌عنوان نشان آدمی به گردنها بسته
میشود با شگفتی و نفرت مینگرد
او نمیتواند باز نگوله بشر باشد و برای همین است که از دنیای عاقل‌ها
بیرون رفته است.
وارد جهانی شده‌است که بر پیشگاه دروازه‌اش یك تیغ بزرگ دنیائی
میدرخشد.
تیغی برنده و بیرحم.
تمام کسانیکه بسوی این جهان میآیند، در اولین گام با آن برخورد میکنند.
تیغ بیدار، جامه‌های گوناگون آنان را که با بسی تدبیر برخود بافته‌اند،
ازهم میدرد.
زنگوله‌های بشریت را به دور میافکند.
آنگاه از پشت پوشش‌های قشنگ و از درون بدن‌ها و جسم‌های خوش نما،
جانورانی عجیب سر میکشند.

اما نه آن درندگان وحشی جنگلها،
نه آن دیوها و پری‌هائیکه در کودکی افسانه‌هاشان راشنیده‌ایم.
نه آنها خیلی بزرگند.
بزرگند از آنجهت که بدون بیم‌وهراس وحشی‌زندگی میکنند.
اما این حیوانات عجیب، موجودات کوچك‌وزبونی هستند که جزدر
گندابها جائی برای زیستن ندارند.
آرزو میکردم که‌تمام این‌پیکرهای برازنده وصورت‌های قشنگ
که برگردخود می بینم یك‌روز راهشان راگم‌میکردند.
بسوی دروازه‌ی دور دست میآمدند ودرزیر آن‌تیغ بی‌رحم دیوانه
قرار میگرفتند.
تا برای‌یکبار درزندگانی خودمعنی ومنظور حرفهای قشنگی راکه
سالهای‌سال شنیده‌ام،
وبعد همه دروغ بودند، همه بی جا بودند، می‌فهمیدم.
درحقیقت باید گفت که‌این آرزوی من نیست.
زیرامن که‌تمام دقایق زندگی‌ام رادر کشاکش‌زنجیرهای عقل‌وتدبیر
گذرانده‌ام،
من که میخواستم درندگی خودم‌را، خودپسندیها وخودسریهایم‌را، با
بندهای گران صلاح‌و منطق زندانی کنم، هرگز نمیتوانستم چنین
آرزوئی داشته باشم.
این آرزوی‌اژدهای آتشینی است که درژرفنای‌وجودمن آشوب میکند.

بااین دیوانه عمری‌نبرد کرده‌ام.
میخواستم‌اورا ازمیان‌بردارم وعاقل‌زندگی کنم.
اما تمام کوشش‌هایم بیهوده ماند .
کاخ‌های‌بظاهر سر بلندوعظیم‌عقل‌وتدبیر به‌اندازه‌ای‌سست‌ولرزان‌بودند،

که با اولین حمله آن دیوانه‌ی آتش‌خوی فروریختند.
او که نمیتوانست از بشریت تنها باز نگوله‌اش دلخوش باشد، زنجیرها و
بندهارا پاره کرد.
تصمیم گرفت عقاب زندگی کند.

نافرمانی کن دیوانه‌ی من
نافرمانی ازهمه‌چیز وهمه کس.
از آنچه چشمان تورا وامیدارد که ازحالت دریائی ودیوانه‌ی خود
دست بردارند.
نافرمانی ازتمام قوانین انسانی که هزاران‌سال است بتومیگویند:
«این اقیانوس مهرآتشین‌را ازدرون خود خارج کن»
تو بااین نافرمانی زندگی‌خواهی کرد.
درود برتو ای نافرمانی.
ای آفریننده سیلها وطوفانهای آتش.
اگر تو نبودی،
اگرچشمهای من گستاخی نمیکردند
واز بن‌غارهای تسلیم بچهره‌ی خون رنك تو خیره نمیشدند،
من این‌سیل آتش‌را بکجامیبردم؟

بخطه‌ی پهناور زمینهای جهان
یا در بی‌نهایت ذهن انسانی؟
کدام سرزمینی توانائی داشت که یك سیل آتش‌را بخود راه دهد؟

. . . .

اما نافرمانی پهناور ؟
تو سرزمین آتشها هستی.
اینهمه آتش‌فشان بظاهر خاموش ومتفکر که دردامن تو درراز
وجود خود حیرانند،
همه‌روزی نافرمانی کرده‌اند،
اژدهانهای وحشت آورشان بر چهار دیواری کوچك هستی آتش
باریده‌اند.
اکنون زمان خاموشی‌وسرگشتگی آنهاست.

روزیکه یك عقاب تازه‌وارد،
بالهای‌سیاه متکبرش‌را گشود وبخطه نافرمانی پاگذاشت،
لبخندی نوین برچهره‌ی سرد آتشفشانهای خاموش پدیدار گشت.
این‌لبخند ماجرائی شگفت وسهمگین درخود داشت:

«حکومت عقل وتدبیر آگاه باش. بنای‌این بیدادگاه عظیم»
«بارد گر خواهدلرزید. فرهنك کهنسال تو که تنها برای ایجاد»
«زنگوله‌های بشریت پی‌ریزی شده است، بارد گر محکوم»
«خواهدشد. فریاد آزادی‌روح انسانی از ظلمات برجهای کاغذی»
«از پرتگاه دره‌ها و خندقهای عمیق ترس ووحشت بلند»
«خواهدشد. آنگاه برپهنای‌جهان نافرمانی، آتشی سوزنده»
«بار دگر برقلب سرد وتاریك زمان حمله خواهد برد»

عقاب اسیر ،
درقلمرو فرمانروائی تمدن بیهوده‌زندانی‌شده بود.
صدای فریاد پرشورش همیشه بی‌هنگام بود.
هیچگاه وهیچ کس
ازآنچه برای یك‌عقاب زیبا ودوست داشتنی بود ،
ازنافرمانیهای بزرك ،
ازدیوانگیهای بزرك ،
وهرگز ازجوانمردیهای بزرك حرف‌نمیزدند.
اومردانی را میدید که دراین نبرد بزرك ابدی بازوان فولادینشان ازکار افتاده بود
چشمان‌آنها دیگرتوانائی نداشت که براین گردونه‌ی اسرار ،
گردونه خیره‌سری که انباشته ازرمزهای سرد ومبهم حیات ،
دیدگان انسانی را مبهوت ساخته است خیره شود.
آن اقیانوس بیکران ،
که باامواج ظلمت همجوارآشیانه‌ی بلند او جریان داشت ،
گاهگاه باصدائی مهیب ، رازی اندوهگین‌را برایش بازمیگفت :
« پرتاب‌شدن یك‌عقاب ، بژرفنای اقیانوس بیکران ظلمت »
واو تك‌وتنها میماند ،
درسرزمین خاموشی که بانگ پرشورقهرمانانش‌دیگرشنیده نمیشد.
بجای آن ،
حماسه‌سرائی دشمن نیرومند همیشه درگوشها صدا میکرد .

. . . .

. . . .

برفراز قله‌ای بلند ،
بلندتر از تمام خودپسندیها وتکبرهای جهان ،
عقابی سر ببال کشیده گریه میکند .
برای چه اشک میریزد .
او که تنهاست .
فرمان روای بزرگترین تنهائی‌های جهان. عقابی مطرود .
پس برای چیست این گریه‌ی سوزناك تلخ .
چرخهای زندگانی عاجز ، درهم خرد وشکسته میگردند .

عقابی گریه میکند
واین نبیره‌ی جنگل‌های طوفان زده‌است که‌از بنیادفریب‌های گذشته،
از ژرفنای بس‌تاریك افسون‌ها بیرون میپرد .
این موجود شگفت، این‌واقعیت به‌او میگوید :
«عقاب تلخ ازچه میگرئی ؟
«چرخهای عظیم نافرمانی راتو براه انداخته‌ای
«آتش عصیان زهرآگین اکنون جستن آغاز میکند
«همه‌چیز خواهد سوخت .
«همه چیز دراین شمشیر زاربس هولناك بخون کشیده خواهد شد .
«دمی دیگر، این زمین، این کوه، این‌هستی ،
«در شعله‌ی فروزان خشم تنهائی به‌آتش کشیده خواهد شد.
«پس دگر برای چه اندوهگینی ؟
آنگاه سرسنگین از رنج‌عقاب ،
از زیربالهای سیاهش بیرون میآید.
نگاهی برسطح جهان ، براین هموار پرفریب ،
براین شن‌زارها و نمك‌زارها ،
بعد خنده‌ای تلخ برسیمای آتشین نبیره‌ی جنگل‌ها :
«نبیره‌ی جنگل‌های کهن باکه سخن میگوئی ؟
«تو و من ؟ !
«توراز دارزندگانی‌هاهستی‌ومن،
«پاسبان دنیاهای سرد ودرآغوش نیستی مدفون شده .
«تو آشنای زبانها وخنده‌ها هستی ولی‌من،
«تلخ، تلخ، زهرناك ،
«برپیشانی غول‌های تنهائی ،
«حماسه‌ی کشنده وناشناس خودرا نقش میکنم . ۱۲ر۳۰

بیائید . بیائید .

قهرمان بزرك پس‌ازخرد کردن قلل سر بفلك کشیده درزیر پاهای نافرمانش ، نزدیك بمرك است .
جمع شوید .
دورِاین پیکر عظیم را که روزی از برق نگاهش در طوفان آتش میسوختید بگیرید ،
لشگرها ؟ ایلها ؟ جماعتها ؟
به پیش .
بجنبید ، حصارهارا فروشکنید .
پرده هارا بدرید ، بندهارا پاره کنید .
باگامهای استوار وتند ،
پیشاپیش دراین سوگواری خاموش شرکت جوئید .
همه باهم بدمید ، دمهارا بهم‌پیونددهید .
شاید بایك نفس‌بزرك پهلوان کوه پیکر باردگر برپاخیزد .

اودر بالای‌این‌حصارخوابگاه جغدها بانگها برآورده.
پنجه‌ی فولادینش چشمان نیرنك وسرهای کینه‌وررا بخاك کشیده ،
جگرساحران بزرك را زیرپای اسبان دیوانه افکنده‌است .

وه که اگر بار دگر این اسبان دیوانه شیهه‌ی جنون آورشان را سرمیدادند ،
اگر نعلهای آنان پشت هیولای خاموشی‌را سوراخ میکرد ،
این سردرآرزوی دارها ازهوش رفته ،
بازهم ازروی بسترشن‌زارها بلندمیشد .
نگاههای آتشبارش ،
سیاه چادرهائی‌راکه خوشحال وذوق‌زده ،
پرچم‌شکست وبازگشت را بدست‌هم میسپارند ،
بایك شراره سوخته وبربادمیداد .
اما اسبان دیوانه‌ی اوقهر کردند .
جانورهای مهیب فولادسر که بدون یک لحظه درنگ میتاختند ،
ناگهان بازگشتند .
درطوفانی ازخاك وشن بسمت صحراهای دیگر؛
برای جستن یک فرمانروای دیوانه شتافتند .
او دراین بازگشت فریادهازد .
میان یک دشت بیکرانه عربده‌ها کشید ،
واسبان دیوانه‌اش را بازخواند .
اماغروب سهمگین‌دررسید وبایدتابیداری آفتاب ،
تیرگی یکشب چندهزارساله راگذراند .
آنهارفتند .
یکمشت سیاه چادر ،
باقهقهه‌ی شادی پرچم‌شکست را بدست هم‌سپردند .

۳۰ر۱۲

پیش تر بیا

پیش تر بیا،
بگذار در این انبوه سرگشتگی یکبار بدانم برای چه زنده هستم.
و تو چه هستی موجود توانای گرم که مرا در پی خود،
بژرفنای زمین‌ها و بلند آسمان‌ها میکشانی.
بگذار بدانم در فضای این خلاء بی نهایت،
آنچه را جستجو میکنم، انسان یا خدا، محبت یا دشمنی است.
شاید پس از آنکه چشمهای دیوانه من تو را در این تیرگی ابدی باز شناخت
و آنگاه که آزاد از زنجیرهای گرانی که خود ساخته‌ام،
تو را در آغوش فشردم، یکباره یا بمیرم، یا برای همیشه زنده بمانم.
همیشه تو در این خلاء بی نهایت رقص هوسناکت را ادامه دهی
و من برای دست یابی بر دنیای هوس‌های طوفانی،
تا ابد سر در پی تو رقاص ناشناخته بگذارم.
پیش تر بیا.
یکباره وجودم را از این مشروب گوارای جنون لبریز ساز.
بگذار در این سرزمین گمنام، این دیار در تاریکی نیست شده،
من آزادانه با هوسهایم زندگی کنم.

، سوی جنون میروی ؟
درود مرا نیزهمراه ببر
بگوکه این روستای آتش گرفته بازهم از پس دیوار های عدم
سر کشیده است .
بگوکه من این ساخته وپرداخته ی آشوب را ،
که تادم صبح مرگ شعله خواهد کشید باید بسوی تو بفرستم .
جنون قشنگم ؟
جنون آزادی بخش ؟
این فراری دنیای هوشیاران را بپذیر .

من خوب میدانم آن پایگاه بلند ،
که آسمانها هم در پیشگاهش بخاک افتاده اند ،
ازدسترس من بسی دورافتاده است .
میدانم که بایدچندین عمر بسوزم و بباد بروم ،
باغبارجسم آلوده ،
خط فراموشی براین تنگنای زندگانی نام بکشم ،

تا برتو دسترسی یابم .
عمریست که درروی‌این تیغستان بی‌انتها گام برمیدارم .
من‌موجود تیغ‌زاری بوده‌ام .
یك تیغ‌خشك بیابانی ،
تیغ ناشناخته‌ای بودم ،
که پس‌ازآتش‌سوزی هولناك جنگلهای انبوه ،
دردامن یك تیغزار روئیده بودم .
ولی‌چه بیجا و دردناك بود آرزوهای تیغی که میخواست با آدمها زندگی کند .
خودش را درجهان محدود وآرام‌آنها گم سازد ،
وهیچکس به او نگوید :
« توتیغ هستی . دراین دنیای‌آرام جائی برایت نیست .

. . . .

چگونه میشدتیغستان را ازیادبرد ؛
درحالیکه هرجنبش ، هرنگاه ، هرکلام
رازبیگانگی‌را درگوش فرومیخواند .
ولی‌روزی این تیغ بآرزوی خام‌خودخندید .
آرزوئی که میخواست اورا درشماربردگان بکشد ،
وتسلیم زنجیرگرانی‌سازد ،
که‌آدمها از ناتوانی‌خودساخته بودند تابدان درآویزند .

چه توان فرساست زندگانی‌یك تیغ‌وحشی درانبوه اسرا .
تیغ‌آزاد ،
آزاد اززنجیرها
ازطوقهای‌گرانبهای فریبا ؛

که بشر با تاریخش، با تمدنش، برای خود ساخته است،
در پهنای نیزار،
همسر عصیانهای بزرگ بود.
فرمانروای پرشور دنیائی تهی از زنجیر
آنجا جنون حاکم بود و قانون محکوم
درود بر آن تیغستان،
بر آن سرزمین دورافتاده‌ی غوغائی
برای اینستکه فریادهای جنون و بانگهای عصیان،
روانهای سرکش و آتش‌افکن،
که هریك خدائی وجهانی درخود نهفته‌دارند؛
از بستانهای سرسبز شمای بردگان اسیر؟
از کشتزاران فرح‌انگیز شما رومیگردانند.
این بهار زیبا
این بستان بزرگ که بر بالایش جمجمه‌ی پوسیده‌ی وحشت فرمانرواست،
درخور زیست پرندگان وحشی نیست.
۳۱/۳

شکست حماسه

این بار صیاد بزرگ مرداختیاراز کف داده بود.
دیگر آن پاهای نیرومند، آن‌دستهای پهلوانی توانائیشان راازیاد برده بودند.
سینه‌ی گشاده‌ای که بر پیشانی کوههای بلندخنده‌میزد ،
امروزدر ناتوانی‌خودحیران بود .
سالهامیشد که‌صیاددر پهنای‌هامون‌ها، وهمسایگی کوههای بلند،
تنهازندگی میکرد،
تنهاجستجو میکرد،
وشکاری رامیجست که‌هیچگونه نام‌و نشانی از آن‌نداشت.
فقط‌میدانست که‌شکاراو بایددرهمین سرزمین،
توی‌همین غربت، گم شده باشد.
این‌راگویادر خواب‌یاخیالی ناآشنا به‌او گفته بودند.
هنگامیکه کودکی ویلان بود،
یك کودك مالیخولیائی،
اژدهائی بزرگ برگردنش حلقه زده،
به‌اواظهار عشق کرده بود.

سروروی خاك آلودش را که بوی جنون میداد بوسیده بودو بعد،
و بعد برایش رقصیده بود.
هزارسال برای او،
روی آب، روی آتش، میان فضا،
رقص‌های شگفت آور دیدنی کرده بود و بعد.....
و بعد برایش آواز خوانده بود .
ترانه‌ها وسرودهائی ازغم کشان، از پهلوانان، ازعاشقان؛
وآوازهائی ازراهگذران .
اما این راهگذران .....
هرروز، هرسال، هرقرن انبوه انبوه میامدند،
از کوی آن کودك مالیخولیائی میگذشتند .
حرفهای قشنك میزدند،
شعرهای قشنك میخواندند
اما همه میرفتند درخندق بزرك پشت خانه‌ی اوفرو میشدند
واو می نشست.
هزار سال می نشست ودیگر خبری ازآنها نمیشد.
اژدها برایش شعرهای قشنك آنان رانیز خوانده بود
وبهمراه آن باکوبش‌های شورانگیزدف رنك گرفته،
هزارسال برای او رقصیده بود وبعد ....
و بعد ازآن درپیش پایش به‌سجده افتاده،
درود خدایان بزرك رابگوشش خوانده،
وبعد گفته بود :
طفلك مالیخولیائی؛ من‌میروم. ازتودور خواهم شد .
به کوههای سخت نادیدنی ودره‌های بیرون‌ازمرز جهان

وجود خواهم رفت.

اما پس ازمن دیگر کسی تورادوست نخواهد داشت.
هیچکس برایت نمیرقصد، نمیخواند. راهگذران بی
اعتنا به‌تو، درخندق پشت خانه‌ات فروخواهند رفت.
آنگاه تو تا پایان با یاد من‌و یاد رقص های قشنك
عاشقانه‌ای که برایت کرده‌ام خواهی‌سوخت.
عمری بیهوده درمیان مردمان ودر انبوه راهگذران،
سراغ یك اژدهارا خواهی گرفت. بیهوده جستجوخواهی
کردو بعد...

وبعد صیاد میشوی. شب وروز، سالهای سال به غربت
درپی‌من میگردی، درتبی سهمگین‌میسوزی‌ودم‌نمیزنی.
طفلك؛ چگونه میتوانی به آدمها بگوئی که‌عاشق
یك‌اژدها شده‌ای؟ تنها برای خودت میخوانی. ترانه‌ها
وسرودهائی راکه برایت خوانده‌ام برسینه‌ی کوهها
نقش‌میکنی. پس‌از آنکه‌سراپا سوختی وبه‌یك آواز
تبدیل‌شدی، آن هنگام‌شایدیکبارد گر به‌سراغت بیایم.

این یك لحظه زندگی بود.
درخواب یا بیداری، پیدا نیست.
اماوقتی راهگذران خوشحال هنگام گذشتن از پیش روی‌او که‌در
آستانه‌ی خانه‌اش سر بگریبان نشسته بودو تماشا میکرد،
میگفتند که‌بهمراه آنها برود،
ودرهمان خندق پشت‌خانه آسوده بیارامد، باخود میاندیشید:

کجا بروم. هنوز بسیار زمان‌ها، بسیار جستجوها در پیش است. شاید بازهم آواز اورا بشنوم. رقص او را، پیکرمهیب و درخشنده‌اش رایکبارد گر به بینم.....

گوش فرا نمیداد.

راهگذران میگذشتند ودرراه بهم میگفتند:

«این کودك آواره خواهد شد.

او کم کم بزرگ شد. مغرور شد.

اژدهائی برایش رقصیده‌و سجده‌اش کرده‌بود،

متکبر شد.

ولی‌هرگز ازآستانه‌ی خانه‌اش گامی‌فراتر نگذاشت.

خانه‌ای‌وجود نداشت.

اماا‌و می‌پنداشت خانه‌ای هست،

سرزمین زیستنی هست.

. . . .

. . . .

راهگذران پیوسته میرفتند واورا تماشا میکردند.

تماشای مردی مغرور،

که گاهگاه راهگذری راازانبوه آنها بیرون میکشد،

درزیر چرخش چرخی‌دیوانه که‌صدایش آسمانهارا میلرزاند،

پرداخت میکند.

صیقلی میسازد، صفامیدهد.

وبعد بازوان لخت‌و ستبراو ازمیان دندانه‌های فولادین،

موجودی سخت رخشان رابیرون میکشیدو بعد .....

و بعد به‌دور میافکندش،
لگدمال میسازدش،
وصدهاهزاراسب وحشی ازدرون‌خانه‌ی اوشیهه‌غول آسا برمیکشند .
چرخ‌فولادین لحظه‌ای میایستد.
خاموش.
مردسر بزیر میافکند،
دمی فرصت میدهدتا راهگذران غروراورا بریشخند بگیرند،
ودرراه کودکانه‌ای که‌به خندق‌ها می‌پیوندد،
باخنده برافسانه‌ی چرخ‌فولادی اوخودرا سرگرم‌سازند.
سپس هنگامیکه تاریکی میرسد وراهگذر پرداخت شده درمیان
گل‌ولای لجن‌زار کهن درخششی میکند درپاسخ به‌اومیگوید:
«همانند تمام راهگذران هستی.
« نمیتوانم خودرا باتوفریب دهم.

ازنوچرخ فولادیش رادر تاریکی‌سنگین میگرداند،میدرخشاند،
وبهمراه‌آن چرخش،
ترانه‌ی، اژدهای گمشده خودرا آغاز میکند:
«دست توانائی مراساخت جدا،
«ازهمه بیخبران، ازهمه رهگذران،
«وفکندم به‌سراشیب‌جنون.
«مست. مغرور.
«سربلند ازچرخش این‌چرخ دیوانه،
« که‌جسمم راروانم رابخوردش میدهم تابگردد.
« بشکند این‌پوسیده‌دست‌ها
« براندازد

«این سران، این حکم‌ها، تدبیرها،
«این اسکلت هائی که صدها قرن پیش ازماهمه مردند،
«ولی امروز
«بازیگران نقش نعش.
«درسرزمین گورها، دربین مردگان.
«بازهم فرمان میدهند بازهم زنجیر میکنند.

«اندرین گیرودار،
«زنده‌ای، بیگانه‌ای‌از همه‌رهگذران
«چرخ فولادین خودرا سخت میگرداند.
«ازهم میدرد پرده‌ی نیرنگ‌هائی بس‌سیه‌را.
«این‌منم ای‌دست، ای‌روح،
«ای گمشده اژدری که‌فروریختی درجام حیات من،
«باده‌ای ازرقص‌ها، آوازها.
«شیهه‌ی‌اسبان‌وحشی
«بانگ‌شیران‌درنده.
«وبهمراه آنها،
«غزل‌ها، متل‌ها،
«زهرشیرین ولطیف سرگذشت راهزن‌ها.
«این‌منم. ایـــن مـــنـــم.

راهگذران‌میگذشتند
انبوه انبوه درخندق پشت خانه فرومیشدند ودرراه بهم‌میگفتند:
«سربه بیابان خواهد گذاشت.
«سربه نیست خواهدشد.

ومرد بی‌آنکه به گفتگوی آنان گوش فرادهد،
دریاد اژدهای گمشده روزهاوشب‌ها چرخش رامیگرداند.
ولی تنها. تنها.
زیرا هنوز بسیارزمانها میبایست تااین راهگذران زنده‌شوند.
تااسکلت‌های‌فرمان روافروافتند.
وتامردی اینگونه،
بتواند پرده‌از رازسوزنده‌ی قرن‌های خودبردارد.

انگار صدها هزار سال بود که آن چرخ پرشکوه فولادین نقش خاک‌ها
گشته بود:
دیگر نغمه سوزان گردانندگان هرگز بگوش نمیرسید.
عشق‌ها مرده، شورها خفته،
جویندگان نومید از این زمین و زمان،
رخت بربسته بودند.
باز هم راهگذران میگذشتند و درراه بهم میگفتند:
«این افسانه هم بسر رسید.
و کوهستانهای سخت نادیدنی،
در پاسخ ترانه‌ی صیادی آواره میسرائیدند:

«پنداشتی تو که این سیلاب
«آسوده یافته است ره دریا؟
«یا صخره‌ای به این خشونت و این هنجار،
«بیهوده گشته پیکر ایوان‌ها؟
«هوم !...
«گوش فراده،
«این هیاهوی سیلاب گم کرده دریاست،
«کز بن دره‌های عمیق،
«بهمراه تلاشی سخت تن‌فرسا
«درود سوزان خود را،
«به محبوب نایافته‌اش دریای دوردست میفرستد.

۳۱/۷

بیگانه میشوی

اکنون بشنو پرنده‌ی هرزه گرد !
زاده‌ی سوداهای بیکران ساربانی که جز تو هیچ نداشت ؟
بشنو راز این پیکار سهمگین را که بسیار روزان و شبان، در زیر سنگینی
امواج خشم، بین من و صدها هزار تصویر شرم آلوده‌ی تو در گرفته است.
ساربان به بیابان‌ها دست انداخت. به شن‌زارها چشم دوخت .
دیوارها را شکست، خانه‌ها را برانداخت .
شاید این تصاویر شگفت بهمراه آنان نابود شوند.
بر طوفان‌ها خشم گرفت و آنها را که هر روز از قلب گاه کهساران ناشناس
میرسیدند و سرود گذشته‌های درهم شکسته را باخود میاوردند ،
به دیار خاموشی درافکند
این طوفان‌ها بسیار سرسخت ولجوج بودند،
نافرمان و نفرین شده بودند،
زیرا در همهمه های ویران کننده
و درغرش لرزاننده‌ی شکست پناهگاه امید،
صدای تورا نیز بهمراه داشتند .
شاید تنها رمز محکومیت آن طوفانهای بلند همین بود .

آنهامیخواستند کسی‌راکه خود نافرمانیش آموخته بودند تسلیم بندها سازند،
آنگاه براو بخندند، برناتوانیش قهقهه بزنند.
امابشنو پرنده‌ی هرزه‌گرد!
ساربان نیزمانند همان طوفانها ازسرزمین عصیان برخاسته بود،
او پیام دنیاهای گمنام ونافرمانان مست ازباده‌ی رهائی را،
درحماسه‌ی رستاخیزی مهیب بکشور مردگان میرسانید.
دراین سفر بی سرانجام،
تورا نیزکه آن هنگام مرحمی لذت بخش بر سوختگیهای روان عاصیان بودی،
بنام ارمغانی ازکویر بهمراه میبرد.
اوکم‌کم بتو خوگرفت.
درفسونها وترانه‌هایت،
در نیرنگهای کودکانه‌ات،
نام زیبای فریب‌را دریافت.
درراه سفر بی‌سرانجام خود ارمغان شگفت‌را ازآب گوارای چشمه های گمنام نوشانید.
در دامان هریك ازهزاران خطه‌ی بی‌نام‌ونشان، کلامی از غزل پر شور حیات‌را باو آموخت.
آخر روزی درگذر ازیك گورستان ناشناس،
کرکسهائی که منقارشان ازخون اجساد گندیده چرکین بود،
بربالهای فولادرنگش نشان آلودگی گذاشتند.
میدانی پس ازاین آلودگی چه‌ماجرای هولناکی صورت پذیرفت؟

ساربان بخرابه‌ها روی‌آورد وهمنشین جغدها شد.

هرگز اورا باآبادیها کاری نبود.
درهرگذرگاه ودر پیشگاه هرویرانه ،
جغدها افسانه‌ای ازانسانیت برایش نقل کرده
ودرگوش او خوانده بودند :
« بیگانه میشوی ، آواره میشوی
«صدهاهزارسال درسنگلاخها ،گمگشته میدوی ،
«تابی‌ریا شوی ، تاآشنا شوی .

. . . .

. . . .

اکنون جغدها درپس دیوار ویرانه‌ها درگوش‌هم میگفتند :
« بنیاد پرستشگاهی عظیم واژگون خواهدگشت.
«ازفغان پرنده‌ی آلوده بال درصحرا هنگامه‌هاخواهدشد .

خاموش فواره‌ها !
بیصدا بیشه‌های سرسبز امید !
ترانه‌های خودرا ازیاد ببرید .
سیلهای خروشان این‌هیاهوی پرشوررا فراموش کنید .

بگذارید صدای لذت ناك کلنك گور کنان را بشنوم .
بگذارید در کوبش پیاپی این کلنگها ،
طپشهای قلب انسان وحشتزده‌را که هزاران قرن است درجستجوی
فریبی ابدی شنزارها را سینه‌خیز مینوردد، دریابم .

هنگامیکه قله‌ها پست میشوند ،
هنگامیکه ساطور ها از کار میافتند وگامهای ساربان بیابانگرد
کم کم ازرفتن بازمیمانند،
زمانیکه نغمه سرایان بیهوده میدمند ولی‌هرگز ازسورناها نوائی
بگوش نمیرسد ، درآنگاه
تنها صدای کلنك گورکنان است که بازهم نغمه‌ی حیات را بگوشم
میخواند :
« بیگانه میشوی ، آواره میشوی .
«صدها هزارسال در سنگلاخها ،گمگشته میدوی
«تابی‌ریا شوی ؛ تاآشنا شوی
اکنون فغان بکش پرنده‌ی هرزه‌گرد !
گورهارا برایت‌آماده کرده‌ام .
ای تصویردرست واقعیت های زمان
درانبوه زبانه‌های‌آتش،گفتارپلیدخودراآغاز کن .
بازگو دستورزندگانی دورانی که درآن زیستن‌را جز بهمراه آلودگی
راهی نیست .
بازگو
بگذارپیام‌آوران سرسختی که ازسرزمین عصیان برخاسته‌اند ،
دریابند که زمان‌آنهاهنوز نرسیده‌است .
واین‌صداهای بلنددرمیان قهقهه‌ی هرزه‌ی فریبخوردگان ،
هرگزهرگزپاسخی نخواهندشنید .

کلنگ هاخشمگین میکوفتند .
آتشها ناله میکردند ،
دنیاهائی باهزاران رنك، باهزاران سرگذشت گم‌شده درفریب
فرومیریختند ،
درژرفنای اقیانوس بی‌نهایت هستی گم میشدند . نابودمیشدند .
بازهم آفرینندگان با دستهای لرزان و کلامهای جادوئی پیوسته
میآفریدند .
ازصورتها ، زبانها ، اندیشه‌ها ،
هردم هزاران شکل، هزاران بت، درپهنای بیابان پخش‌میکردند .
اماکجا این‌فریبهای قشنك‌را درجدال بزرك یارای پایداری بود .
موج سیاه مهیب قدمیافراشت .
خشمگین‌پیش میآمد و بردیواره‌ی دنیاها میکوبید .
همه چیزرا درهم می‌پیچید وفرومیبرد .
بعد بازمیگشت
درسواحل دور ونادیدنی بخواب جاودان هستی‌فرومیرفت .

. . . .

. . . .

افسوس که رازها دگر افشا شد .
من ماندم و بندها ، من ماندم وجغدها .
من واین آتش هولناك که روزی هزاران بار میسوزدم ،
خاکسترم میسازد ،
وباز ازدل این خاکستر ،
ماجرای رنجی بیکران بیرون میکشد .

موج ناشناس ؟
به موجب کدام فرمان ، باکدام قانون مرا در این سرزمین بیگانه رها ساختی ؟
فریادهایم راکه پاسخ خواهد گفت ؟
تاکی در این جهان غریب که درهیچ گوشه‌اش منزلگاهی برایم نیست ،
آواره درانبوه مردمان ،
ازشورهای کشنده‌ی توقصه سرائی کنم
ازامواج هرزه‌ای که بیهوده برویم لبخند میزنند ،
سراغ تورا وجلوه‌هایت را بگیرم ؟

بت‌ها فرسوده شدند .
کلام ها درمانده گشتند .
راهها بپایان نزدیکند ،
وجزراه زیبا وجاودانی تو ای موج ،
ای شعرسوزنده‌ی حیات ،
تصویردیگری در برابرچشمانم نیست .

۳۱ر۱۰

برقص دختر ترکمن، برقص آتش

هم‌اکنون زنگهارا بصدا خواهم آورد.
هم‌اکنون کاروان را به توقف خواهم خواند.
هم‌اکنون باخنجر آتشگون به‌سراغت میآیم‌ و تورا از بند یك آرزوی
بزرك میرهانم.
برقص که‌شعله‌ی سوزنده‌ی این‌رقص‌مرا که در آرزوی نوشیدن‌خون
یك‌دختر ترکمن میگداختم،
از پس کهسارهای کبود پیش خوانده‌است.
اگر در گرمی جنون آوراین رقص گامی بسوی من برداری،
ومسکن ازدست رفته‌ام را درپس کهسارهای کبود دیدن کنی،
خواهی فهمید که‌فرزند صحراها،
باخیال نوشیدن خون‌آتشین توچه‌جدال‌ها بپاداشته است.
آنجا، نقش اندام هوسناکت‌را بر گرده‌ی‌اسبها و بر شاخ گوزن‌ها
خواهی دید.
شکل رخسار پرابهامت را،
بر پنجه‌ی پلنك‌ها وروی بال پرندگان غریب خواهی شناخت.
گامی به‌عقب بردار،

طوفانی راکه از طپش‌های سینه‌ی دوانسان وحشی،در بند کهسارها
بجا مانده‌است بیاد آر.
برسینه‌ی صخره‌های کبود ،
آنجا که من‌تورا درچنگال های بیابانی‌ام میفشردم،
وباخدای کوهها مناجات میکردم که‌تاریکی به‌بند کشد،
تازمانیکه من‌تورا له‌سازم وخون آتشینت‌را همچنان زهرگوارای
ازلی بنوشم،
اما......
امابیاد آر که چه اندوهی مارا فراگرفت،
هنگامیکه بانگ لرزان‌خروس‌های قلعه،سحر بی هنگام وناخواسته
را آگهی داد.
توآرزوی بزرگت رااز دست‌دادی ومن،
خوردن خونی راکه به‌آن نیازمند بودم .
تویك شکار وحشی شدی،
نمیدانم‌از ترس‌روز یااز بیم‌چنگال‌هاوچشمهای‌خون گرفته‌ی‌من گریختی.
آنگاه من‌قلل کهسارها را سیاه پوشاندم .
خنجر آتشگونم‌رابزیر صخره‌های کبود دفن کردم.
دریکشب چندهزار ساله‌به خروس‌ها نفرین فرستادم،
وآنها لال شدند .

اکنون گامی به‌عقب بردار .
به‌بین فرزند صحراها عمرهاست‌که صدای گمشده‌ات را در زبان
خروس‌های لال‌میجوبد .
به‌بین که چشمه‌ی‌آتش چه‌جنگل‌های عظیمی‌را بیادتوسوزانده‌است .
که‌چه بنیادها بباد داده‌است .

عمرهاست که‌من هرنفسی یکبار در این چشمه‌ی آتش فرو میروم،
باز بشکلی دِگر باز میگردم وردپای تورا میجویم.
زیرا نمیدانم چه‌زمانی بمن‌نوید داده بودی،
که‌شبی درمیان بندکهسارها درآغوش من‌قهقهه خواهی زد،
خون داغ‌وسوزانت رابگلویم خواهی ریخت.
من باشور ابدی‌این نویدد‌نیاها رادرجستجویت زیروزبر کرده‌ام.
مسکن‌ها بیادداده‌ام،
خون‌ها ریخته‌ام.
تاامروز تورا درکنار دیوار این‌دژ بی‌نام، مست رقص وپایکوبی
یافته‌ام.

اکنون برقص دختر ترکمن؛
بیادست هم‌را بگیریم وبه‌چشمه‌ی آتش فروورویم.
آنجاموج عظیم‌هستی چشم‌براه ماست.
درشکن های دیوانه وخشمگینش جای‌بگیریم.
بعد......
ازدریاهای آتش بگذریم
فضای ستاره وخورشیدها رادرنوردیم.
برکهکشان‌ها پایکوبی کنیم.
درپیچ وخم گذرگاه آفرینش گم‌بشویم.
پس‌از آن؛
درمیان بندکهسارها خنجر آتشگون من‌بدرخشد،
درمستی یك‌جرعه خون‌همدگر رابشناسیم
وجسدهای تهی‌و درماندمان‌را،
ازفراز کهکشان‌ها بسوی‌زمین پرتاب کنیم.

سنگارا سنگارا !؟

که هستی تو ، چه هستی تو که هرشب در این هنگام ،
از پس دیوارهای زرد به سراغ من میآئی ،
و مشعلی را که عمرهای کهن خاموش مانده است برمیافروزی ؟
پیکری از تو پیدا نیست .
جسمی به چشم نمیخورد .
تنها یک نسیم ،
یک نگاه برنده از چشمان ببر زندانی هستی .
شاید هم سوزش یک دشنه .
سوزش یک دشنه‌ی سیاه شیشه ای ،
که نیمه‌شبی در خرابه‌های شهر نیاتش ، بادستی قیراندود در سینه ام
فرورفت .
یافتم . . . .
تو همان سوزش هستی سنگارا
من نمیباید این سوزش را از یاد میبردم .
زیرا همین سوز بود که در کشاکش عمرها ،

هر شب رودهای آتش‌را از بن‌خرابه‌هائیکه پراز ضربه‌ی دشنه‌هاست ،
بسوی جان من روان میساخت .
من این سوز را گم کرده بودم .
تنها داغ یك دشنه‌ی سیاه شیشه‌ای درسینه‌ام باقی‌مانده بود .
همین‌داغ بود که مرا زنده نگهداشت وچشم براهم گذاشت ،
تا بزمانی‌دست یافتم که هر نیمه شب ،
یک سنگارا ازپس‌دیوارهای زرد به‌خانه‌ام واردشود
ومشعل خاموش‌را برافروزد .
اما از تومیخواهم سنگارا !
میخواهم این‌مشعل‌را خاموش‌بگذاری‌تامن بهتر بتوانم تورا بشناسم .
تا میرخون بتواند آزاد ،
درسیاهی براق شب ازپنهانگاه خود پابیرون گذارد و بهمراه تو
خرابه‌های شهر نیاتش‌را جستجو کند ،
شایدسرچشمه‌ی رودهای آتش پدیدار گردد .
شایدمنزلگاهی که درآنجادشنه‌ی سیاه‌شیشه‌ای درسینه‌ی این‌راهزن
باستانی‌شرنگ رسوائی‌ریخته‌است بدست آید .
زیرا بااین‌آشکاری‌سنگارا ؟
میرخون تواز نهانخانه‌ی خویش بیرون خواهدآمد .
گرداب جوانی‌را که پنهان از دیده‌های بی‌آزرم در زیر بستر خود
پنهان‌کرده‌است بدوش خواهدگرفت .
نعره زنان برطاق دروازه‌های پوسیده‌ی‌شهر نیاتش‌پاخواهد کوفت.
ودر کلام یک افسانه برایت خواهدگفت :
«من میرخون هستم .
«من همان راهزن باستانی‌هستم که اره‌ی سامی‌رنگ برای یافتنم
«تمام درختان بیشه‌های نیاتش‌را دونیم کرد .

« اما من در شیهه‌ی اسبان خوراوا پنهان شدم
« و در زمین سنگستان به جستجو پرداختم
« جستجوی چه چیز نمیدانم
« همین قدر بیاد دارم که در کوه سران پر از برف کشته‌ی اورا یافتم .
« اره‌ی سامی رنگ دو نیمش کرده بود و من درمیان خون داغ او نشان
« یک سوگند بزرگ را دیدم .
« سوگندی که در هنگامه‌ی شورش راهزنان خوراوا بنام میر خون
« یادشده بود .

اکنون چه میتوانستم کرد !
بر نوك کوه سران پر از برف،
تنها ، سرگردان ،
فقط کشته‌ی اورا یافته بودم .
کشته‌ای که بخاطرش هزاران سال راهزنی کردم .
ضربه دشنه‌های سیاه شیشه‌ای را بر پیکر خود هموار ساختم .
کشته‌ای که تنها برای یک سوگند او،
بالهای پنهانی ام را که با آنها در میان کلام آفرینش وعدم سیر
میکردم ازدست دادم .
و امروز من یک میرخون بی بال هستم .   ۱۰ر۳۲

بس کن افسانه سرا !

يك‌مليون سال است که با افسانه‌های قشنك مرا سرگرم کردی ، تا با پشت خميده، بار سنگين صدها هزار بت انديشه‌را بردوش نگه‌دارم.
يك‌مليون‌سال‌است که‌از سنگينی‌قوانين‌فريبای‌مرك‌وحيات که‌چون‌حلقه های عظيم طلائی بر پيکرم آويخته‌ای ، روی زمين دنيا ميخزم و با چشمان نيم‌باز ، برد پای اين لولوی مسخره که بنام مرك برايم ساخته‌ای مينگرم .
ديگر کافی است .
امروز ميخواهم کمر راست کنم . ميخواهم از اين بار بری ننگين ، آزاد شوم .
يك مليون سال است که از ترس باين‌لولو تعظيم کردم ، تملق گفتم.
تمام قشنگيهای حياتم را ارمغان دادم، اماجز سکوت پاسخی نشنيدم.
امروز ميفهمم که اين جز يك‌مجسمه ، يك‌خدای چوبی که انديشه‌ی وحشتزده‌ی تو ساخته‌است چيزی نيست .
يك‌مليون‌سال هرگاه خواستم کمر راست کنم و بار سنگين ترسهای ارثی‌را بدور بيفکنم، شکل نوينی از اين‌خدای چوبی بمن نمايا ندی.
از لولوی مرك برايم يك‌اميد و دلخوشکنك موهوم درست کردی

ووادارم ساختی که همچنان شکاری بیمزده باو پناه ببرم واستمداد بجویم .

اما گوش کن افسانه سرا !

من باید در یك نبرد پیروز شوم .

باید این حصار بلندی را که اندیشه‌ی فرتوت تودرمیان صحرای ابدیت پی ریخته ، با کلنك خودسری وعصیان آنقدر بکوبم تادرهم فروریزد.

آنگاه براین بیابان بینهایت گام بردارم ،

وازتنهائی خود درراه یك جستجوی جاودانی لذت ببرم .

من دراین نبرد پیروز خواهم شد .

بارسنگین جسمهارا بدورخواهم افکند.

عمرها میگذرند ،

اجسام ، بازیچه‌های دست پروردگار مرك ، چون برگهای خزانزده فرومیریزند .

اما من همچنان پیش میروم .

میروم تا بسرزمین گمنام سرکشان .

آنجا آزاد ازقید کهنسال نامها وشناسائیها ،

آزاد ازدام پهناور اندیشه‌های فرسوده ،

درپرده‌ها چنك خواهم زد .

برخدای مرك،

براین لولوی پیر چیره خواهم شد وعربده خواهم کشید:

آهای افسانه‌سرا ؟

دیدی وحشیها پیروزشدند .

دیدی چگونه این افسانه‌ی کهنسال ، این تمدن اجسام ؛

همچنان رخت مندرسی ازپیکرهای دربندمانده‌ی من فروریخت .

میدانم .

هزاران‌سال باین‌حماسه‌ی پرشور خندیده‌ای .
هزاران‌سال نعره‌ی پرغرور وحشیان را که از بن جنگلهای گمنام هستی برخاسته‌است باعشوه‌ی‌تمدن‌های توخالی بریشخندگرفته‌ای.
هزاران‌سال بامترسك‌های گوناگون ،
که زاده‌ی یك‌دستگاه خداسازی ،
زاده‌ی یك‌ترس پابرجای ارثی‌هستند ،
مرا بخمیدن وخزیدن برزمین دنیای بزرك وادار کرده‌ای .
امامن امروز تبرم را بدست‌گرفته‌ام .
تبری که‌تاریخ‌ندارد‌وبرکناره تیغ بی‌حیایش افسانه‌ی‌آهنگران‌قدیم کنده نیست .
باخبرباش افسانه‌سرا !
تبر بی‌آزرم نبرد بامترسك‌هارا آغازمیکند .
ومن از آنسوی این‌حصار فرتوت کهنسال پیام‌آزادی خودرامیشنوم.

۳۲ر۱۰

پرنده‌ی جهنم‌ها

بشکن ، بشکن خدای چوبی
بشکن زبان
بشکن خیال
بشکنید پوسیده روها
درهم ریزید عشق های فرتوت .
بشکن جسم ، بشکن‌زندان استخوانی
بشکن نگاه زبون .
بشکن قلب ، بشکن‌صندوق فریادها
بشکن حصار نام .
فروریز ، لگدمال شود نیای سربسته
نابودشویدرنگها ، صداها
درهم ریزیدبستگی‌ها ، آشنائی‌ها
فراموش شویدجنگها ، مهربانی‌ها
دگرگون شوید شیرهای سنگی ، عقابهای خاکی ، بیشه‌های‌خشکیده
دور ، دور ، دور ،
همه ازکناره های پیکرم فروریزید .

ای دشمنان ، ای دوستان ،
ای زمین ، ای آسمان ، ای خاك ، ای آب ، ای حصار زرد ، بشکن.
بشکن ای زنجیر تاریخ .
ای دروغ لعنتی ازچیست اینگونه فریبم میدهی ،
دست و پای ناشناسم را به بند فکر ترسو میکشانی .
همه درهم ریزید ، خاك شوید .
میخواهم فرار کنم .
میخواهم که برجسدهای شکسته برقصم .
میخواهم پرواز کنم .
میخواهم خودم را ازپشت جدار آسمانهای ظالم ،
از بن گورهای باستانی بیرون بکشم .
ازچیست به بندم کرده اید ؟
باکدام جرم صدای دیوانه ام را بزندان اندیشه های مرده کوبیده اید .
بمیر رخت رنگ ورو فته ی اجدادی ،
بمیر دانش مرده ها
میخواهم هستی ام را ازدرون گاوصندوق استخوانی بیرون بیفکنم .
میخواهم عربده بزنم
اما بیم آن دارم که بازهم دیوارهای زراندود تدبیر صدایم را ببلعند
وهزاران کوهسار خاکی را دردهانم فرو کنند .
بشکن ای دژرو ئین آموخته ها، ای تابوت زبانها،
ای مهار، ای دهن بند کهنه ی گویائی بشکن .
بشکن ای لولوی کلام.
ای بت رنگارنك دانائی بشکن.
گردنم را ازسنگینی یوغ های بلندآوازه آزاد ساز.
بشکنید بالهای دروغین که شما هرگز مرا بجهنم نمیبرید .

این پیام هزاران ساله‌دروغ است، دروغ.
میدانم که من‌بابالین بالهای عوضی هرگز به‌دیار خودم،
به‌سرزمین گم کرده وازدست رفته‌ام نخواهم رسید.
میدانم که باید جاودان دراین سرداب سیاه به‌دیوارها سربکوبم
وآخر هم بایکمشت مغزپوسیده‌ی انسانی خودم را مسموم وسر به
نیست سازم.
اما در فراموشی سرداب سیاه، دراین مرگ، هرگز آرام نخواهم
نشست.
دیوارهایش را میجوم،
سیاهی‌اش را می‌بلعم،
خاموشی‌اش راپاره میکنم،
وکفنی را که بنام انسان به‌من پوشانده شده‌است همین جا، توی
همین سرداب به‌کام گرگهای گرسنه که دندانهای حریصشان را
نشانم میدهند میافکنم، وخودم راازاین بندگی میرهانم،
. . . . . .

. . . . . .
جلاد زمان بالای سرم نشسته است وزهر پست دانائی‌راقطره‌قطره
درگلویم میچکاند،
وه که چه‌امید بیهوده‌ای به‌بهبودی داشته‌ام.
چشم داشت رهائی اززهر!
از آغاز جلاد بیرحم بنام پزشك رازدان بالای سرم بوده‌است.
اوهمیشه درپوسته‌ی تاریکی‌ها،
یواشکی یك‌پیمانه‌ازاین زهربدبخت کش‌را دردهان من‌ریخته‌است.
ومن، باآوای شلوق ودرهم مطربها خودم‌را سرگرم ساخته‌ام.

. . . .

تا کی فریادهایم درهمهمه‌ی هرزه‌ی مطربان گم بشود!
تا کی درزندان جشن بگیرم و بسلامتی جلادجام زهر راسر بکشم!
نه ......
در فراموشی سرداب سیاه‌آرام نخواهم نشست.
نخواهم گذاشت قلاده‌ی تاریخی من وحشی رادر گروه انسان ها
خفه سازد.
این‌وحشی هرگز برای‌بندی شدن درکالبد انسانی نبوده‌است.
نفرین برآن اشتباه بزرك، برآن دانش ازلی،
که‌مرا ازدیار اصلی‌ام،
ازسرزمین پهناور جهنم‌هایم برگرفت.
درهم کوبید، درهم‌فشرد،
ودریك کالبد انسانی گنجانید.

من‌وحشی آزادبودم، من‌دنیا بودم.
معنی هستی بودم.
خون‌زمین‌ها وآسمان‌ها بودم.
من‌مفهوم‌درماندگی‌هاو گمشدگی‌ها،
رازتاریکی‌ها،آتش‌خورشیدها،
شوردیوانگی اقیانوس‌ها بودم.
سرود جهنم‌هاو نفرین‌بهشت ها بودم.
خشم ازلی بودم، پناهگاه محبت‌ها بودم.
من‌فرمانروای بت‌ها، سازنده‌ی فریب‌ها بودم.
من‌سوزآتش‌ها بودم، برندگی ساطورها بودم.

نرمی نوازش‌ها بودم، گرمی بوسه‌ها بودم.
دیوبودم، اهرمن بودم، نجات بودم.
من هیچ بودم، هیچ بودم، هیچ، هیچ.

. . . .

. . . .

. . . .

مرا با یک نویددرهم‌فشردند ودر تخته بندعظیم‌هستی پای‌بندم‌ساختند.
نوید اینکه هنگامی آزادشوم، به‌مسکن اصلی‌ام بازگردم.
سرود جهنم‌هایم را بشنوم وخودم‌را بازیابم.
درسوز جهنم‌های یک نگاه آواره شدم‌و خودم‌را جستجو کردم.
درمهتاب یک‌صورت‌خاکستر نشین‌شدم واز بن کامهای‌خاکستری‌رنگ
بر آن‌صدا، بر آن‌صورت، بر آن کلام که‌رنگی‌از آشنائی در آن‌دیده
شده‌بود، درودفرستادم.
امامن بندی بودم، بندی.
دانش ازلی بر پیش طاق قفس نوشته‌بود:
«این پرنده‌ی جهنم‌هاست.
«بایدتادنیادنیاست، تنهاو خودگم کرده
بردیوارهای یک‌قفس‌خاکی‌سر بکوبد.

. . . .

. . . .

اما بشنوپند فرسوده‌ی ازلی!
آن روز فرارسیده است که پرنده‌ی جهنم‌ها پرهای زنگ زده‌اش
رادر دریای خون یادهاو فراموشی‌ها پرتاب کند.

آن روز فرا رسیده است که با سر سنگین از غم‌های ازلی بر دست جلاد زمان بکوبد و پیمانه‌ی زهردانائی را واژگون سازد.
آن روز فرا رسیده است که پرنده‌ی جهنم‌ها از اشک سیاهش زمین دنیارا گل سازد و من درمیان آن گل زندان استخوانی را که خرمن زنجیر کامهای سوخته بر گردش آویخته است به گور کنم.

. . . .

گریه کن پرنده جهنم‌ها!
سرود آزادی من در اشکهای سیاه تو نهفته است.
در سیلاب سیاه این اشکهاست که نگاه چشمان سنگی جلاد زمان را تاب میآورم.
در این سیلاب سیاه است که میتوانم زبان درمانده‌ام را پیش گرگهای گرسنه بیفکنم، تا یکدم در سرگرمی بلعیدن نگاههای گرسنه و حریصشان را از من باز گیرند.
گرگهائیکه دور دور دام من نشسته اند و چشم براه زمانی هستند که هستی ام در لجن زارها بپوسد، آنگاه بر آن هجوم کنند و بر چشمهای سنگی جلاد زمان خاک شادی بپاشند.
چه گرگهای بیچاره ای!
از تمام هستی جز یك جفت چشم گرسنه چیزی بدست ندارند.
۳۲/۱۰

من مرده زاجسامم ، من مرده زارواحم
من مرده زدنیاها ، من مرده زدریاها
من نیستی افکار ، من نیستی آثار
من خامشی جانها ، من سردی آتشها ، من قفل زبانهایم .
من زهر مرگ وهستی ام ، من دانش نادانیم
من زندگی مرده ها ، دانائی دیوانه ها ، من دشمن پنهانی ام .
من غرور عاصیانم ،
عاصیان ای عاصیان ؟
نهری زعمق آفرینش سر کشید .
گاه در گوردهانها سرنگون شد ، گاه درمرداب چشمان .
گاه پابندطناب دانش و بندجنون شد .
گاه در یخزار دنیاشعله ورشد .
گاه درنام رهائی کند وزنجیراسیران
گه بنام آشتی جنگ وستیز مهربانان
گاه اهریمن ، گهی رحمان ، زمانی راز آتشگاه ، روزی شمع مسجدها .

یك روز بخون نشست .
یك روز در بیگانگی دود شد .
روزی همچنان تیغ محبت به جانها فرو رفت ، درخون ها آغشته شد ،
ازژرفنای روانها سرودی شگفت برخواند .
سرودی که با آن سرها به دارها بوسه زدند .
کوهها بسترها را در آغوش گرفتند .
شن زارها گریه کردند ، آسمانها سیاه شدند .
نهرها ازعمق دنیاهای دور سر کشیدند ، بهم پیوستند ،
و پرده ی خاکستری رنك زمان بافته را از رخ گیتی بر گرفتند .
. . . .

. . . .
شمشیرها کشته ها را شناختند و از شرم آب شدند .
زندانها بندیان را شناختند ، ازاندوه ناله کشیدند وفرو ریختند .
تبرها در آغوش جنگلها بخواب رفتند .
گورها از بر گرفتن آدمها خودداری کردند .
کفن ها ازشور آشنائی قهقهه زدند .
کفتارها فغان کشیدند و از اندوه آنچه گذشته بود خاك گورستان را
بسر پاشیدند!
ستاره ها ازشرم ورسوائی آنچه در تاریکی دوران ها دیده بودند
کبود شدند .
دشنه ها وساطورها بردست سلاخ ها تف کردند و بر بالین کشته ها شیون
آغاز نهادند .

پیش بیا نهردور ؟ دشمن‌مهربان ؟
ای آتش خاموش که‌یك روزدر چشمانی پرتمنا وروزی دردستهای
لرزان به‌من نگریسته‌ای
تو که در ژرفای سخنان بیگانه و در پاره‌های صدائی که در پشت
دیوارمن گم شده‌است مرا خوانده‌ای
پیش بیا آتش خورشید سوز ؟
تو که درنرمی بسترهای پراز تیغ، درفریب صحراهای بیکرانه،
با پنجه‌های سیاه خود،
روان خداها، دنیاها وزمانه‌هارا بردامنم افکنده‌ای،
تو که مراوادار ساختی رسنهای بلند آشنائی راپاره کنم،
ودرصدای بال‌خفاش‌ها چشم‌براهت بنشینم.
پس‌چرا ازمن میگریزی ؟
از چیست مرا در فضای خورشیدهای یخ‌بسته و بیابانهای خشکیده
وزهر گرفته‌ی دوستیها سرگردان میکنی.
چرااین پوستین انسانی‌را برتنم پوشانده‌ای ومیخواهی مرا درزیر
خرمن‌پیمانهای بزرك درهم شکنی،
بتومیگویم نهردور، دشمن مهربان!
بیاد آرچه زمانهاست که با دیدگان خیره وتهی ازخواب به‌نعشها
مینگرم.

نعشهائیکه پیوسته و بیشمار پیش‌میآیند ودر پوستهٔ هستی من منزل میکنند .
من گورستانها شده‌ام .
دخمه‌ها شده‌ام ، سردابها شده‌ام ،
ودر درون خود به‌این ماجرای‌دردآورمینگرم که جاودان کر کسی پیر بروی این‌نعشها افتاده‌است .
ازشادی‌گریه میکند ،
ازغم میرقصد ،
ودرانبوه لاشه‌های‌گورستان بزرك فریادمیکشد .
. . . .
. . . .
نهردور، دشمن مهربان ؟ نزدیك شو
به‌بین چگونه دراین سرزمین غریب دربانی گورستان‌را پذیرفته‌ام .
بیا ، بیا، این‌پوستین انسانی‌را ازتنم بیرون کن .
بگذارمن همان فضاباشم ،
همان نگاه باشم ، صداباشم ، دردباشم .
پرش عقاب متکبری باشم که میپرد تابه قله‌ی‌آسمانها ،
ودورادور پاره‌های نوای تورا میشنود .
بگذارمن سکوت صخره هاباشم.
سکون تخته‌سنگهاباشم وگاهگاه پیکر نرم‌وترسناکت‌را برسینه‌ام بفشارم .
بگذارغبار بیابانها باشم ،
تند وسبك برخیزم ودرود ناآشنایت را بگوش بندیان‌جهان‌بینائی برسانم
کوری جاودانیم را بمن بازده تا بتوانم دیدگان انسان‌کش تورا

که خورشیدها در آن گم‌شده اند بهتر تماشا کنم.
تا بتوانم آن اندام نیلگون را که بستر خوابها و عشقهای ابدی‌است،
آن اندامی که‌دنیاها را بخاکستر نشانده است، آشناتر نگاه کنم.
کوری جاودانیم را بمن باز گردان.
چه‌سود از این چشمهای درمانده!
چشمهای ناتوان و بیهوده ای که‌نمی بینند مگر تصویر نعش‌ها را.
من نیامده بودم‌تا دربان گورستان بشوم.
نیامده بودم که برجهای طلائی گذشتگان فریب‌خورده را به‌دوش بکشم
و برای‌سرگرمی آیندگان،
آنها را درشعاع تاریك آفتاب‌های سرد بگردانم.
آمده بودم‌تا در این‌روی‌هستی،
رخساره‌های نادیده‌تو را بشناسم.
بانگ پرغرورت را که‌برای بندیان‌جهان افسانه‌های پرامیدمیسراید
بشنوم.
دررنگ سیاه‌فضا پنهان‌گردم
وآن هنگام که‌درسردی یك‌نسیم میگذری چنگ درررویت بیندازم.
نقاب کبود راازچهره‌ات برگیرم تا یکدم‌زیبائی سهمگینت بدرخشد
ومن‌در خیرگی این‌درخشش‌خودم‌را بشناسم.

. . . .

اما افسوس نهردور، افسوس دشمن مهربان
آواز تو آنقدر سوزنده بود که‌من‌هستی‌ام را فراموش کردم.
این‌آواز مرا ازهمه‌بیگانه کرد،
همنشین وحشی‌ها کرد.
محرم‌دیوانه‌ها کرد.

رفیق خفاشها کرد.
کرد تا آنجا که در سپیدی بی‌پایان زمانها،
برجهای طلائی را به دوش گرفتم و با این بار گران،
در سردی چندش‌آور خورشیدها به‌این سو و آنسو دویدم.
در این دوندگی بی‌انجام آواز تورا نیز گم کردم.
آن صدائی که در خامشی اجسام فغان میکشید و بفریاد های انسان
تنها و نفرین‌شده پاسخ میداد، در پشت دیوار خانه‌ام سر به نیست شد.

. . . .

خانه‌ی بی‌شکل که در انبوه خرمنهای شن هردم به‌گوشه ای از دنیا
افکنده میشود.
گاه در شعله‌ی سیاه چشمی مسکن میگیرد،
و گاه بروی زبانی نا آشنا و غریب.
یك زمان در سوسوی زردرنك ستاره‌ای فرو میرود،
وزمانی بروی امواج اقیانوس ها میلغزد و در گفتگوی درهم دریا،
سراغ کلام دوست را میگیرد.
در پشت دیوار چنین خانه‌ای من صدای تورا گم کردم.
اینکه می بینی در پای یك دیوار دست و پایم را بزمین کوبیده و
بست نشسته‌ام برای جستن پاره‌های آواز توست.
اگر در این طوفان بنیان کن تنها با نور ناتوان یك شمع در شکم
گردبادها فرومیروم، برای یافتن آن چشمان بی‌حیاست.
چشمانیکه خورشیدها در آن گم‌شده‌اند.

۳۲ر۱۱